۱۲۰

کتابخانه شخصی حسین کی استوان طهرانی
شماره ۲۹۴ خطی
نام کتاب هفت پیکر نظامی

اهدائی کتابخانه آستان قدس رضوی (ع) بنام شادروان حسین کی استوان

۱۲۱

میکروفیلم تهیه شد

آفت زدائی شد
تاریخ ۲۰/۹/۶۶

۱۳۸۳/۵/۱۰

محمد حسن ساوش نجیدی

آستان قدس

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب: هفت پیکر (مثنوی چهارم از خمسه نظامی) فارسی

مصنف / مؤلف: اثر طبع حکیم نظامی (الیاس بن یوسف قمی) گنجوی

خطی / چاپی: نستعلیق ۱۸ سطری کاغذ خانبالغ عناوین برخی صفحات افتاده جلد مقوا

سال چاپ یا تحریر: — عدد اوراق: ۴۰

جزء کتب: ادبیات — شماره خصوصی:

شماره عمومی: ۱۲۷۰۸ — شماره قبض:

واقف: حسین کی استوان — تاریخ وقف: آبان ۱۳۴۸

طول: ۲۸ — عرض: ۱۴/۵ — شماره صفحات:

۹ برگ آخر مربوط به مخزن الاسرار است.

کتابخانه حسینیه ارشاد
شماره دفتر ۳۱۸
تاریخ

(206)

این کتاب را زود[illegible]
که در [illegible]
[illegible] بقیمت [illegible]
[illegible]

کبیکج

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده [illegible]
[illegible] بدایت همه چیز / [illegible]
ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز [illegible]
آفریننده خزاین جود / مبدع آفریدگار [illegible] وجود
[illegible] از تو گشت پیا[illegible] همه / ای همه آفریدگار [illegible]
هستی و نیستی [illegible] ماندت / [illegible] خواندت
روشنی [illegible] پناهی / نه بصورت بصورت [illegible]
[illegible] موجودات / زنده [illegible] یک ازو [illegible]
[illegible] ساز نده / هم نوا [illegible]
[illegible] هر نام است / ازل آغاز [illegible]

اول [illegible] لیق و شمار / آخر آخری باخته کار
هست هر هستی در پیت ز تو / بازگشت همه بسیت ز تو
بوجود تو بسته راه خیال / بر درت تاشته گرد زوال
[illegible] زادی و آن دگر زادند / تو خدای و آن دگر بادند
بیک اندیشه راه بنمای / بیک نکته کار بگشای
وانکه تا اهل سجده [illegible] / [illegible]
[illegible] صبح را شب افروز / روز [illegible]
[illegible] / [illegible] جدا
[illegible] آفتاب و بماه / [illegible] دید و بینا
[illegible] شب پیا لگان راه [illegible] / [illegible] بارگاه تو اند
[illegible] تنگ و بد نگشد / هیچ کاری بحکم تو [illegible]
[illegible] وحشی درون دماغ / [illegible] چراغ
[illegible] در ره تو سپید گردد / گرد این کار رو [illegible] گردد
[illegible] چون مرشد ست در [illegible] / [illegible] جان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] گرد [illegible] / [illegible]
[illegible]

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)
اهدائی بنام جاودان حسین کی استوان

حال گردان تویی بهر سانی   جز تویی نیست حال گردانی
تا نخواهی تو نیک و بد نبود   هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آری از گل سنگ   آتش لعل و لعل آتش رنگ
هر کسی نقش بند پرده تست   همه بجنبه کرده کرده تست
بد و نیک از ستاره چون آید   که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی   کیقباد از منجمی زادی
کیست کز مردم ستاره شناس   ره بگنجینه برد لقیا پس از
هر چه هست از دقیقهای علوم   با یکایک [illegible]
خواندم و سر هر ورق جستم   چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم   وان خدا را همه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کجا جانیست   در تو زنده تو هر کجا نانیست
بر هر [illegible] سر فرازم کن   وز در خویشتن بی نیاز [illegible]
چون بعهد جوانی از بر تو   بدر تو رفتم از دری
همه را بردرم ز پیشانی   من نخواستم ز پیشانی
چونکه بد درگه تو گشتم پیر   زانکه رسید نیست دستم [illegible]
پیر بحرم گن سخن نظامیت همه   شاه ای جهان مرا [illegible]
[illegible] گشته ام ز جهان   [illegible]
درگه ناکم که دستگیر توئی   در پذیر پیرم که در پذیر توئی

کتابخانه حسینیه ارشاد

راز پوشیده گرچه هست بسی   بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی گر تو نیست پنهانی   و برآور که هم تو میدانی
از تو [illegible] بدین غرض برسیم   با تو هم بی غرض بود بهم
غرض آن به که از تو میجویم   سخن آن به که با تو میگویم
راز گویم بخلق خوار شوم   با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو   بدر کس مرانش از در تو
تا بوقت که وقت کار بود   گر چه درویش تاج دار بود

نقطه خلق اولیس پرگار   خاتم آفرینش آخر کار

در نعت خاتم انبیا

[illegible] چرخ کهن   ذرة التاج عقد تاج و سخن
نیست جز خواجه [illegible]   احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران بتیغ و بتاج   تیغ آن شرع و تاج آن معراج
[illegible] و امهات را مایه   عرشش [illegible] و عرش را سایه
تیغ نوبت زن شریعت پاک   چار بالش [illegible] فلک
همه هستی طفیل و او مقصود   [illegible] نالتش محمود
[illegible] گل که آدمش بسپرد   صافی او بود و دیگران همه درد
[illegible] بر ابستی موقوف   نهی او منکر امر او معروف
[illegible]   به سخن بسته [illegible]

ملک را قایم استی بود / قایم انداز پادشاهی بود
هرچه بر خاک نی فکندش پست / وانک افتاد مینکر فنش دست
تا بگوگرده رایگان پیسکرد / قهر بدگوهران همان سنگ کرد
انک امروز بعد چندین سال / همه برکوس آن زنند دوال
گرچه اینه دگر نیند از دهرش / وین جهان آفریده از بهرش
چشم اورا که مهر مازاغ است / روضه کاهی بر دو ازین باغ است
حکم حفصه هزار ساله شمار / تابع حکم آن بهفت هزار
چار بالش گزین باصل و بفرع / چار دیوار گنج خانه شرع
زافرینش بود نور پیشش او / کافرینها بر آفرینش او
نقش او بر هوا چو مشک افشاند / رطب تر ز نخل خشک افشاند
آنچه [illegible] احیات ازین جانست / همه کشتند و او سلیمانست
مغز خاک خشک آن رطب آست / رطبش جان و دشمن او عجب است
کرده [illegible] برای انگشتست / سیب [illegible] داده نیمه درستست
آزین گردش آفرینند / کین کز نبود و این گزینند
چون نگنجید در جهان [illegible] / تخت بر عرش بست معراجش
سربلندیش را ند بایست / جبرئیل آمد و براق بدست

در صفت معراج پیغمبر / علیه السلام

گفت بر بادی بی خاکی / تا ز منت [illegible] افلاکی

پاس شب را ز خیل خانه خاص / توئی امشب نیاق دار خلاص
سرعت برق این براق راست / برنشین کامشب این نیاقه تراست
چونک [illegible] نیاقت آورده ام / بحبیب براقت آورده ام
مهد بر خنج زان که ماه نوی / بر کواکب روان که شاه نوی
شش جهت را ز هفت دیج مدار / نه فلک را بچار میخ بدار
شربت خاص خور دو خلعت خاص / یافت از قرب حق براه خلاص
جاهش اقبال و معرفت بتمامی / هیچ باقی نماند در باقی
هرچه آورد بدل یاران کرد / وقف گاه گناه کاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند / زبلندی برای پستی چند
گوش تا ملک سرمدی یابی / دین ز دین محمدی یابی
چون اشارت رسید پنهانی / از هزار ره ده سلیمانی
برگرفتم چو مرغ بال گشای / تا کنم رو در سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید / که هلالی بر آور از شب عید

در پرون آورد دل [illegible] / داستان در شرح [illegible]

آن چنان کز حجاب تاریکی / کس نه بیند در روان [illegible]
تا کند بچه [illegible] بپای زنی تو / چاد دار افیال باز بسی تو
موم افسرده را درین گه [illegible] / نرم گرداید ره بدل مرسی
[illegible] زه تنگ / پای گوبی لب ابیست پس [illegible]
مشهد پرده چنان ارنبد ره تنگ
[illegible]

عطسه زد کلک نافه‌گشای / تا شود باد صبح غالیه‌سای

باد کو رقص بر عبیر کند / سبزه مشک بر حریر کند

رنج بر وقت رنج بردن تست / گنج شه بر وثوق شمردن تست

تاک انگور تا نگرید زار / خندهٔ خوش نیارد آخر کار

مغز بی استخوان ندید کسی / انگبین کی است بی مگسی

از پی آب چند باشی چند / گرم داری تنور نان دربند

چشم از نامهای نغز نورد / آنچه دل را گشاده داند کرد

هرچه تاریخ شهریاران بود / زیرکی نامه اختیار آن بود

چابک اندیشه رسیده نخست / همه را نظم داده بود درست

تا بزرگان که نقد کار کنند / از همه نقش اختیار کنند

آنچه زو نیم گفته بد گفتم / گوهر نیم سفته را سفتم

آنچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش هم بر آن قرار نخست

جهد کردم که در چنین ترکیب / باشد آرایشی ز نقد و عیب

باز جستم ز نامهای نهان / که پراکنده بود گرد جهان

آن ورق کان فتاده در دستم / همه را در خریطه بستم

چون از آنجمله در سواد قلم / گشت مرجمله‌ام گزیده بهم

تا عروسان چرخ اگر یکدا / در عروسان من کنند نگاه

از هم آرایشی و هم کاری / هر یکی را [illegible] کند یاری

آخر از نهفت خط که یار شود / نقطه بر نشان کار شود

نقش بند ارچه نقش ده دارد / هر یک رشته را که دارد

هر یک رشته کز خطا گردد / همه مهرها ازان غلط گردد

کس بدین رشته گرچه راست برفت / راستی در میان نابرفت

من چو رشتام رشته پیمایم / از سر رشته نگذرد دانم

رشته یکتاپت ترسم از خطرش / خاصه زاندازه برده‌ام گهرش

در هزار آب غسل باید کرد / تا با آب رسی که شاید خورد

من گران آب در کنم چو صدف / آب بر زنم بهشت خاک و علف

سخن خوشتر از نوالهٔ نوش / که سخاوتی من ندارد گوش

من چه بیگم هم این چه جای منت / کابم از ابر و در زنم از عدمست

صدف آن در اگر بنا بیند / ابر نیز از صدف وفا بیند

آن چنان کن ز دیو پنهانش / که نبیند مگر سلیمانش

ای طلب کن مرا که مغز من اوست / من کیم بازمانده لخت پوست

موم سازم ز بهر خاتم ور / خالی از انگبین دانه انگور

بر گشادم بسی جواهر خاص / هم [illegible] کلیدی نیافتم بخلاص

نامه بر هاهای صبح نزول / [illegible]

ای نظامی صبح تو زم لتت / دانش تو در [illegible]

[illegible] آن خیال اسپاری چند / بخیالی خیال [illegible]

[illegible] سپاری پرچند

از سر این خیال درگذرم	دور به زین خیالها نظرم
آنچه مقصود شد درین پرکار	چار فصلیست به ز فصل بهار

در دعای پادشاه ارسلان

اولین فصل آفرین خداست	کافرینش بفضل خویش بیاراست
وان دگر فصل خطبه نبوی	کین کهن سکه زان گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان	کان دعا در برآورد ز دهان
فصل آخر نصیحت آموزی	پادشه را الفتح و فیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم	دخل دولت بدو کنم تسلیم
حجت مملکت بقوت و فخر	آیت رحمت خلایق دهر
خسروا تاج بخش و تخت ستان	بر سر تاج و تخت گنج فشان
مهدی کافتاب این مهد است	دولتش ختم آخرین عهد است
سستی کز فلک سواری خویش	هم بزرگی دهم بزرگی بخشش
هم بر آسمان و هم کف ابر	هم پی بشر و هم پیام هژبر
عقل هستی که در وجود آید	عالم از جوهری بجود آید
گوهر او بست او عالمی که از دست	هر دم آرد هزار جوهر از دست
صف کردون ز شرح آن ورقی	غرق دریا ز فیض او عرقی
هر دو [illegible] دو زد عز ماشش	زی دلجوی آفرین نثار
[illegible] بلند سپیر	کز نبند نقشش خود گشت ضمیر

در بزرگی برابر ملک است	در بزرگی برابر فلک است
بر تن دشمنانش برقع دوز	بر تن شیشه اوست تیغ دوز
صبح برفرق پای او زده فرق	فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب او آتش است تیز انگیز	خاک او باد در عنبر آمیز
در صبوحش که خون تر ریزد	ز آب یخ بسته آتش انگیزد
چهره را چون بحرب تیز کند	روز را از فروز رستخیز کند
چون در کمان جود بگشاید	گنج بخشد کرم بخشاید
شه چو دریاست بی دروغ در آب	چیز رونده شست تا زیانه فتح
هر چه آرد برسم تیغ فراز	بس تا زیانه بخشد باز
در سپهر بلند	گور کیوان کند بسیم بلند
[illegible] شب است وقت دعاست	یافت خواهی هر آنچه خواهی یافت
تازه ترکن نوشتگان راوش	خیمه زن بر سر پایه عرش
تاج بستان که تاج در تو نشد	رهبرای از همه که سر تو شدی
سر برآور ز سرفه اشی	وز جهان خاص کن تماشی
راه خویش از غبار خالی کن	عزم درگاه لایزالی کن
تا بحق القدوم آن قدمت	ز دو عالم روان شود خدمت
چون [illegible] محمد ز جبرئیل برآر	گوشش کرد آن پیام روح نواز
زان سخن هوش اتامی داد	گوشش الحلقة علاسه داد

دوشب تیره آن سراج منیر / شد ز نقش مراد نقش پذیر
دیده بر یک جهت بکرد مقام / کز چپ و راست می‌شنید سلام
دید و بالا و پیش پس چپ و راست / یک جهت گشت و شش جهت برخاست
شش جهت چون ز بانه بر کند / هم جهان هم جهت گریز کند
بی جهت با جهت ندارد کار / زین جهت بی جهت شد آن سرکار
تا جهت بر نظر نقاب نبست / دل ز تشویش اضطراب برست
جهت از دیده چون نهان باشد / دیده بی جهت چنان باشد
نکی را جهت کجا سنجد / در احاطت جهت کی گنجد
شه چو از گرگ دست دیار برد / تیر با او بدست و یار دهد
بر تنش گرگ بود دو پای پلنگ / بر سر گور گرده صحرا تنگ
صید کاهش چو خون ز دریا جوش / گاه گرگینه گه پلنگی پوش
چون ببینی بدین خجسته دو نام / در یک دایره کند تمام
چون دو ضد را نه یک بدن آید / فرق گردن میان چون آید
این ز نصرت زده به پایه تخت / ملک آن را بجای پایه تخت
چشم شه زیر تخت بینایی / باد روشن بدین دو بینایی
دور ملکش به ده و دو جلال / نظم باد بر جنوب و شمال
دولتش صید صید فرما باد / روز بخشش ز روز و شب [illegible] باد
تا بود شه جهان پناهی او / ابدی باد پادشاهی او

۷

ای کمر بسته کلاه تو بخت / زنده دار جهان به تاج و تخت
شب به پاس تو هندوی سیاه / بسته زرکرد خود جلاجل ماه

در خطاب زمین بوس

صبح فیروز درّ جمال کشش / در رکابت نفس برآرد خوش
روز رومی چو شب شود زنگی / گر بروشش کنی بسر تنگی
در همه کار که آسمان دارد / اجرت مملکت دونان دارد
خاتم نصرت الهی را / ختم رتبت پادشاهی را
آسمان کافتاب ازو اثریست / در میان تو کمترین اثریست
هر که از چرخ تخت زر کرده / با سریر تو پیر سر کرده
آب چشمه که اهل پاکی شد / با تو چون آب چشمه خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی / کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان هستند / هر یک ابری بدیت بستند
وز یک ابر [illegible] نیست (یکی ابر کان) / آن دگر ابر بار [illegible]ست
تو بر آنکس که سایه اندازی / دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند / که هنرنامهای سبکی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز / تو هنرمند سکه پذیر د ساز
ملک پر زاغ تیغت شرفست / وآفرین نامه بهر طرفست
در بزرگی داری ولایت جود / دولت تست پایدار وجود

زان ولایت که مهتران دارند
بهترین جای بهتران دارند

دل تویی وین مثل حکایت نیست
که مملکت ولایت نیست

ای بخضر و سکندری مشهور
مملکت را ز علم و عدل تو نور

زاهنی کسکندر آینه ساخت
خضر اگر سوی آب حیوان تاخت

گوهر آینه است سینهٔ تو
آب حیوان در آبگینهٔ تو

هر ولایت که چون تو شه دارد
ایزد از هر بدش نگه دارد

زان سعادت که در برت دادند
مقبل هفت کشورت خواندند

پنجمین کشور از تو آبادان
وز تو شش کشور دگر شادان

بزم نوشیروان سپهری بود
گر خیالش ز بزرجمهری بود

تو کز ایشان بافسری داری
چون نظامی سخنوری داری

ای نظامی بلند نام از تو
یافته نام او نظام از تو

چه روان دگر ز نام گزاف
می زنند از خزانه بخشی لاف

دانه در خاک شوره می ریزند
سرمه در چشم کور می ریزند

در گل شوره دانه افشانی
بر نیارد دمی پشیمانی

در زمین درخت باید کشت
کاورد میوه چون باغ بهشت

باغ را باده چون دهد ساقی
نام دهقان کجا بود باقی

جز تو کز داد داشت خبریست
کیست کو خود بجای گر نیست

چون من الحق شناختم بقیاس
کاهل فرهنگ را تو داری پاس

۸

نحوی رزق کیمیا سازان
نه فریب از طراز طنازان

نقش این کارنامهٔ ابدی
بر تو بستم بطالع رصدی

گر نیم محرم شکرریزی
پاس دارم بخون ریزی

آفتابیست شاه گیتی تاب
دیدهٔ من شده برابرش آب

آفتاب از توان آب زدن
چشمه چشمه از نمی سازم

هست گوینت در خزانهٔ شاه
بجز این نقد نورسیده زراه

من که محتاج آن در بستم
از دگر آبها دهان بستم

نقد دریاش از بها کمتش
هم بتسلیم شه رها کنمش

گر نوشتی چو زهره راه توام
کمی انگشت کش چو ماه توام

ور نه بینی که نقش این خردست
باد ازین گونه گل بسی بردست

عمر بادت که دین شاه داری
آن دهادت که آن و این داری

هر چه نیک اوفتد ز دولت تست
همه آن خیر باد بر تو درست

وانچه دور اوفتد از عنایت تو
دور باد از تو و ولایت تو

دشمنانت چنانکه باد دل تنگ
سنگ بر مغز زنند بر سر چنگ

پشت بر پشت جاودانی باد
ور همه پیش زنده کانی باد

زآفرینش ترا د مادر کن
هیچ فرزند خوبتر ز سخن

در نصیحت خلایق و کلمه چند در عشق

سخن کو چو روح بی عیب است
خازن گنج خانهٔ غیب است

قصه ناشنیده او داند   نامه نانوشته او خواند

بکر از هر چه آفرید خدای   تا ازو چه سخن چه ماند بجای

یادگاری کز آدمی زاد است   سخن است آن دگر همه باد است

باز بشنو که در وجود آن چیست   کاید الدهر می تواند زیست

هر که خواند چنانکه بود شناخت   تا ابد سر بلند کی بفراخت

تو خود از اشناختی بدرست   بگذری گرچه بگذری ز نخست

وانکسان کز وجود بیخبرند   زین در آیند و زان دگر گذرند

روز تیره چو غبار در پی دود   کس نبیند در آفتاب چو دود

هست خشنود هر که از دل خویش   نکند کس عمارت گل خویش

هر کسی در زمانه نیز خوش است   کس نگوید که دوغ من ترش است

بالغانی که بلعجه کارند   سرکه را بچشم فزونارند

صاحب مایه دور بین باشد   مایه چون کم بود چنین باشد

مرد با مایه را اگر آگاهیست   شحنه باید که دزد در راهست

خواجه بین چو نامه باز کند   تنگ کار جهان بساز کند

زانکه ایمن نشیند مأموران   بی خطر است کار بی خطران

مرغ زیرک بجست جوی طعام   بند و پا او فتد سپهر در دام

ره درین بام گاه آمدن   این چنین ها توان بر برد

چون گذشتم ازین رباط کهن   گو فلک راه را آنچه خواهی کن

دوش بت بر دم چو زلف بر کمرش   در کشیدم چو عاشقان ببرش

گفت هان وقت بیقراری نیست   شب شب زینهار خواری نیست

گر قناعت کنی ببوسه و قند   کار مسکین و بوسه در سینه

بقناعت کسی که شاد بود   تا بود محتشم نهاد بود

وانکه با آرزو کند خویشی   او فتد عاقبت بدرویشی

هست زنجیر زلف چون قربت   من ز دیوانگان زنجیرست

شب بآخر رسیده و صبح دمید   سخن ما بآخری نرسید وله

این همه سر کشیدن از پی چیست   گل نخندید تا هوا نگریست

جوی آب و آب جوی است مه   خاکی و آب دیت شویت مه

تشنه را که در گلو دو لب است   آب در ده که آب در ده لب است

ندهی آب من بقای تو باد   آب من نیز خاک پای تو باد

رطبی در قبا دهی که بشیر   سوزن رشته در میان خمیر

گر جز اینست کار با خیزم   آب در چشم آرزو ریزم

باز پرسیدش آن چراغ وجود   که جمال تو دیده را مقصود

هر که زانده جهان بروی هوس   خبر من رغبت تو بود بکس

گفت یقین چشم بد ز تو دور   زانکه روشن توی ز چشمه نور

جز جوانی و خوبیت که هست   بر همه پایگه تو داری دست

سرو نازید پیش چشمه آب   بهتر از راستیش ندید جواب

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)
اهدائی بنام شادروان حسین کی استوان

شوخ چشم از سر بهانه رفت ‌ ‌ تیر بر چشمه نشانه رفت
کز بی تشنگی بر ابر آب ‌ ‌ او صبور است و روزگار شتاب
پرزنگان بت همایونش ‌ ‌ کرده بود از برای پرورشش
آگهی یافت از صبوری شاه ‌ ‌ که بدان آرزو نیابد راه
وقت بازی دو چشم نشست ‌ ‌ وقت عشرت بدان کشاد دست
ناز با او نمود و با این خفت ‌ ‌ جگر آنجا و گوهر اینجا سفت
گرچه از راه رشک دادن شاه ‌ ‌ گرد عزت نشست بر رخ ماه
از ره و رسم بندگی بگذشت ‌ ‌ یک سر موی از آنچه بود بگشت
تا شب خلوت آن همایون چهر ‌ ‌ فرصت یافت باشه از سر مهر
گفت ای خسرو فرشته نهاد ‌ ‌ داور مملکت بدین و بداد
چو شدی راست گوی و راست نظر ‌ ‌ باز از راه راستی مگذر
گرچه هر روز کین گشاید کام ‌ ‌ اولین صبح بود و آخر شام
تو که روز تراو بال مباد ‌ ‌ شب تو جز شب وصال مباد
بچنین ره که ره نمود تست ‌ ‌ وین چنین بازی که فرمودت
غرم ده که بچه زن شده ام ‌ ‌ تا بزرم که تیز پر شده ام
بجد او بجان تو سوگند ‌ ‌ که از این قفل اگر گشاد بند
پری آنکه زاده بود دلنواز ‌ ‌ ز بهر پیمان گشت در پرده راز
گفت ای جان فرشتگان تو شاد ‌ ‌ همه جانها فدای جان تو باد

خانه دولتت خرگاه است ‌ ‌ تاج و تخت آستان درگاه است
تاج را بر بلندی از پی تست ‌ ‌ تخت را پایگاه از در تست
گوهرت عقد مملکت را تاج ‌ ‌ همه عالم بدر گهت محتاج
چون دعا کرد بر سپهر بلند ‌ ‌ بر کشید از عقیق چشمه قند
صورت کز نیز کرشمه مست ‌ ‌ الحنان تو به صد هزار شکست
لب چو برگ گلی که تر باشد ‌ ‌ برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود ‌ ‌ فتنه در خواب آن شفته بود
عکس رویش ز زلف تاب ‌ ‌ چون جو اصل بزیر نقاب
خالی از زلف عنبرافشان تر ‌ ‌ چشم از خال نامسلمان تر
با چنان زلف دیده فریب ‌ ‌ هیچ دل را نبود جای شکیب
رفت او هر چه بود در بستم ‌ ‌ اینک اینک گرفته در دستم
ساعتی زان سخن گذشت ‌ ‌ آب از چشم ریخت زآب لبش
تا خدایم بفضل رحمت خویش ‌ ‌ آوریده آنچه شرط بود در پیش
زن چو از رغبت شوی آگه شد ‌ ‌ رغبتش زانکه بد یک ده شد
پر شکان چو ریگدش بنواخت ‌ ‌ رفت مردان و کار خویش بساخت
گشت با او بشرط جفت ‌ ‌ نعمت یافت شکر نعمت گفت
چون بدید از بهشتیان دورش ‌ ‌ جامه سبز دوخت چو حورش
رنگ سبزی صلاح گشته بود ‌ ‌ سبزی آرایش فرشته بود

پرستارش زبان در لب بست ۔ خوش بود ماه آفتاب پرست
شب چو منجوق برکشید بلند ۔ طاق خورشید را در افکند بند
شاه از آن مرغ سیب شهدآمیز ۔ خواست افسانهٔ نشاط انگیز
نازنین سر بتافت از ریشش ۔ در فشاند از عقیق در پاسخش
ای فلک آستان درگه تو ۔ قرص خورشید ماه خرگه تو
رشته دیده صد هزارش سر ۔ وز هر رشته کس نداد خبر
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش ۔ نگشاد آن گره ز رشته خویش
اول از بهر آن طلب کاری ۔ خواست از تیر همتان یاری
جامه سرخ کرد چون سنت ۔ وین تظلم ز جور کرد درست
باید از خیر و کار خویش مباز ۔ بس که بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار من است ۔ کین چنین یار اختیار من است
ما که دانا شدیم دانا دوست ۔ دانش من بزیر دانش اوست
به ز لطف آن حکایت خوش ۔ با پری گفت ای فرشته وش
آنک من دیدم از سؤال و جواب ۔ روی پوشیده شد بزیر نقاب
هرچه رفت از حدیثهای نهفت ۔ یک بیک با منت بباید گفت
نازپرورده هزار نیاز ۔ پرده در برگرفت از آن راز
گفت اول که برگرفتم هوش ۔ عقد لولو کشادم از بن گوش
چون درآمد شب سیاه شام ۔ او بیابان نوشته بود تمام

خورد از آن آب راست پشت ۔ وز پی خوابگاه جای جست
گفت به گر شب برآسایم ۔ گر شب آشفته می‌شود رایم
خستم امشب ز راه پیمائی ۔ تا نه بینم خیال شب بازی
دیده گر تشنگی بخواهد مرد ۔ تشنه از آب بس نبرد
تشنه بد بر ابر آب زلال ۔ تشنه تر ز آنک بد بر آب آب
آن شب از رخنه که داشت بپیش ۔ ز آب دیده شکوفه کرد ز نیش
گفت با گرد کای غریب نواز ۔ از غریبان لبی کشیدی ناز
نور چشم نبا نهاده لبت ۔ دل و جان هر دو باز داده لبت
شاه با جمعیت درخت جوان ۔ پی شود بشکندش باغبان
شاخ تر از بهر گل نورست ۔ هیزم خشک از پی گلخن است
عهد جوانی به سر آمد مجنب ۔ روز شد اینک سحر آمد مجنب
آتش طبع تو چو کافور خورد ۔ مشک تر از رنگ کافور گرد
در طرف شام پاک بر بود ۔ چو پری از خلق طرف گر بود
هر که جز آن خشت نقاشش نبود ۔ گرچه کنه بود خداش نبود
هر یک رو و در این کار و بار ۔ کار فزایش در افزود کار
آمد از آنجا که قضا ساز کرد ۔ خوب جوانی سخن آغاز کرد
کینه ز بونی و چه افکند گیست ۔ کاه گل این پیشه خزینه کیست
خیز و مزن بر سر این خاک تیغ ۔ گر تو نداری نیک نان دریغ

گفت بر تو مرا امکان بد است | گر عذابت کنم بجای خود است
گر نه ز کین وری و بدخویی | در حق من دعای بد گویی
زان دعای شبانه شبگیری | بر تنم افتد درین هدف تیری
بیشتر زانک آفت گیتیت | در من افتد شه از نهیبت
دست تو بندم از دعا کردن | دست تنها نه دست با گردن
زیر بندم کشید و باک نداشت | غم این جان دردناک نداشت
او فرو بست از دعا دستم | من بر آن دست مملکت بستم
عام را بار داد و خود بنشست | خاصگان ایستاده تیغ بدست
سربلندان ملک را بنشاند | عرض را تا قد بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی | برکشید از نظارگان کوهی
آن جفا پیشه را که بود وزیر | پایها در کشیده در زنجیر
زنده بر دار کرد و باک نبرد | تا چو دزدان بشرم خوار بمرد
گفت هرکو چنان سرافرازد | روزگارش چنین سر اندازد
از خیانت گر ایست بدنامی | وز بدی هست بد سرانجامی
ظالمی کو چنان نماید رخ | عادلانش چنین نمایند نرخ
تا نگویی که عدل بیکار است | آسمان و زمین درین کار است
پس ازین دار و گیر بزرگ | یاد کرد از سگ و شبان و گرگ
سعی از کار مملکت برداشت | بر کسی زور کار خود بگذاشت

تا به پس آفات در عشق | هر دو گرو کن بخرابات عشق
که کلهت خواجگی کل دهد | که کمرت بندگی دل دهد
کوش کزین خواجگی رهی | تا چو نظامی ز نظامی رهی
خیز وداعی بکن ایام را | از پس دامن فکن این دام را
مملکت خوشتر ازین ساز کن | خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشمت ره آورد سیر | ناله و اشکی به ره آورد بر
تا بکی نم که برین گل زنی | لاف ولی نعمت دل زنی
چونک ترا محرم یک رقص نیست | خیز بعدم راه ز دل رو کنیست
طبع نوا زان حریفان شدند | تا که نشستی چو حریفان شدند
گرچه بسی طبع حریفی کند | با تو و تنها که حریفی کند
به که بجوید دل پرهیزناک | روشنی آب درین تیره خاک
تا نرسد بدرقه راه پیش | تفرقه کن حاصل معلوم خویش
رخت گرو کن که گران رو بسی | گر سبکی زود بمنزل رسی
ره بفلک ای از طلب دل بنی | تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چون شده بسته این دام گاه | رخنه کنش تا بدر رفتی ز راه
کین خط پیوسته چو در نیم | رخنه کنندش غم ترس و هم
گر ز خط روز و شب افزون شوی | از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار | پای منه در طلب هیچ کار

رخنه کن این خانهٔ سیلاب ریز — یا تو بدین فرصت راه گریز
روبه رفتن نفس نیک بشنید — خانه دو سوراخ بود واجب گزید
این خوش طبیت کزان خوشدلی — غافلی از خود که ز خود غافلی
راه چنان رو که ز جان دیده‌ای — رد وجهان زن که جهان دیده‌ای
توشه ز دین بر که عمارت کهست — آب رخ چشم ار که ره بی‌نم است
هم بصدف ده که پاک را — باز ده و باز رهان خاک را
دور فلک چون تو بسی بار گشت — دست قوی‌تر ز تو بسیار گشت
بوالعجب سازد ازین دشمنی — تا کشش زمانی بزمین افکنی
او که درین پایه بهر پیشه نیست — از سر و تیغ وی اندیشه نیست
غم چه خوری کین رسن پیچ پیچ — هاشش عشق تو نیست ایچ
در غم این شیشه چه باید نشست — کش بیکی سنگ توانی شکست
سیم کشان آتش زر گشته‌اند — دشمن خود در آن گشته‌اند
تا بتوان از دل دانش فروز — دشمن خود در ابلکی کش بروز

حکایت حکیمان متنازع

با دو حکیم از سر هم خانگی — شد سخن چند ز بیگانگی
لاف منی بود تو بی برنتافت — ملک یکی بود دوی بر نتافت
حق دو نباشد که یکی نتوند — هر دو نباشد که یکی ندرود
بزم دو جمشید مقامی که دید — جای دو شمشیر نیامی که دید

جولان غضبت کمر کین گرفت — حجره ز مرد اختن آیین گرفت
تا که درین باره قوی دل‌تر است — شربت زهری که هلاهل‌تر است
ملک دو حکمت بیکی فن دهند — جان دو صورت بیکی تن دهند
خصم نخستین قدری زهر ساخت — کز عفنی سنگ سیه را گداخت
داد به او کین می جان پرور است — زهر مدانش که ز شکر تر است
شربت آن تند نهنگ نبرد — زهر بیادی شکر آسان بخورد
نوش گیا یافت و بدو در نشست — رهگذر زهر بتدبیر بست
سوخته پروانه و پر باز یافت — شمع صفت باز بمجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بچید — خواند فسون و بر آن گل دمید
داد بدشمن ز پی مکر او — آن گل پرکارتر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون برداد — ترس بر آن چیره شده جان بداد
آن بعلاج از پی خود زهر برد — وین ز یکی گل بتوهم بمرد
هر گل رنگی که بباغ زمیست — قطره از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش توی — خانه غم دان که چراغش توی
سنگ درین باغ نشان — آب برین سنگ معلق فشان
بگذر ازین چرخ و خیالات او — برپر ازین خاک خرابات او
بر مه و خورشید میاور وقوف — آفت ایشان بنگر در کسوف
روز صبح جهان سوز کرد — چرخ از آن روز بپایان برد

واقف کتبخانه آستان قدس رضوی (ع)
اهدائی بنام شادروان حسین کی استوانی

گرد دل خورشید فروز آوری | روزی ازین روز بروز آوری
اشک برافشان تا بگلاب امید | بستر دا این لوح سیاه و سفید
وین که قوی راد و بازوت را | راست کند عدل ترازوت را
هیچ هنرپیشه آزادمرد | در غم دنیا غم عقبی نخورد
چونک بدنیاپت منت ترا | وین نمطی داده دو دنیا ترا

مقالت | در بخوشی

در کف این هر که برناوش است | دسته گل می نگری آتش است
چشمه سرابست فریبش مخور | قبله صلیبش نمازش مبر
خون بنه در بکر قیامت زند | نی درمان جان بسلامت زند
گرچه یک کرم بریشم گرایست | بازیک کرم بریشم خور است
زر که برا و بسکه مقصود نیست | آن زر و زر رنج خبست
دو نیمی زر ره نشان زر است | بر دم طاووس همان رنگ است
سکه زر چونک با آهن برند | پادشاهان بیشتر آهنگر زند
ساخت از و همت قارون کلاه | از سر آن رخنه فرو شد بچاه
بار تو شد تاش سر تو ستجای | بارگیت شد چو نهی زیر پای
دادن زر گر همه جان دادنست | نا ستد بهتر از آن دادنست
در ستدن حرص جهانت دهد | در شدن آسایش جانت دهد
زانک ستانی و بیفشانیش | بهتر از آن منت ستانیش

مرد آمد که من همال توام | در شریکان ملک همال توام
زان بهشتم بدین خراب افکند | گم شد از من چو روز گشت بلند
تا من او یار غافل از یاری | یا غلط کرد یا غلط کاری
مردمی کن تو از برای خدای | راه گم کرده را بمن بنمای
مرد گفت ای جوان ریبازوی | یک سوی رسته از یک سوی
دیو بد آنکه مردمش خوانی | نام او هایل بیابانی
چو تو صد خلق را ز ره بردست | هر یک بر گریوه مردست
من و این ترک رفیق یار توییم | هر دو امشب نگاه دار توییم
دل قوی کن میان ما بخرام | پی ز پی ره بدار و گام از گام
رفت ماهان با بدلیل | راه رای نوشت میل بمیل
تا دم صبح صبح دم نزدند | جز پی یک دگر قدم نزدند
چون دهل برکشید بانگ خروس | صبح رنا ذلیت زنیق کوس
آن دو تن را که بی کلید شدند | از در دیده ناپدید شدند
باز ماهان در وحشت در نای | چون فرو ماندگان بماند بجای
روز چو عکس روشنائی داد | خاک بر خون شب گواه داد
گشت ماهان دران گریوه تنگ | کوه بر کوه دیده جای پلنگ
طاقتش رفت ازانکه خورد نبود | خورشی جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب میکرد | اندک اندک بجانان میخورد

باز ماندن ز راه روی نداشت / راه شد ره روی فرو نگذاشت
تا شب آن روز رفت کوه بکوه / اندر از جان و از جهان بستوه
چون جهان سپید گشت سیاه / راه رو بازمانده بود ز راه
در مغاکی خزید و لخت خفت / روی خویش از زوندگان بنهفت
ناگه آواز سم اسب شنید / بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار / در دگر دست مرکبی رهوار
چون در آمد بمرکب تنگ / پیکری دید در خزیده بسنگ
پیکری خویش را که دید چنان / لخت از پویه بازداشت عنان
گر خبر باز دادی از رازم / ورنه حالی سرت بیندازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان / تخم افکنده چون کشاورزان
گفت کای ره نورد باد خرام / گوش کن سرگذشت بنده تمام
آنچه دانست آشکار و نهفت / چون نیوشنده گوش کرد بگفت
چون سواران فسانه زو بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت بردم بخویشتن لاحول / کای شده ایمن از هلاک و ز هول
زن ماده دو غول چاره گرند / که می را ز راز خود ببرند
در مغاک افکنند و خون ریزند / چون رسید بانگ مرغ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلات / کارشان گردن بدن و بلات
شکر کن کز هلاک او رستی / هان سبک باش اگر کسی هستی

بر جنیبت نشین عیان زکشش / وز همه نیک و بد زبان درکش
ورشن بادپای راهی ران / در دل خود خدای ایران
جا جنیبه پیاده گشته زان غار / بر بر آن پرنده گشت سوار
آن چنان رخش تیز وس پراند / که ازو بادپا رسی پس ماند
چون قدرها به پوشیدند / ور خطرگاه کوه بلند رسید
گشت پیدا ز کوه پایه پست / ساده دشتی چو کف دست
آمد از هر طرف نوازش رود / ناله بربط و نوای سرود
دشت و صحرا ز دیو گشته ستوه / کوه و صحرا گرفت صحرا کوه
بر نشسته هزار دیو بدی لوه / از در و دشت بر کشیده غریو
همه چون باد خاک انداز / ملک چون دیو سیاه دراز
تا بدانجا رسید کز چپ و راست / های و هوی ز آسمان برخاست
هر زمان آن خروس می‌افزود / لحظه تا لحظه بیشتر می‌بود
چون بدین ساعت گذشت از دور / گشت پیدا هزار مشعل نور
هر یک آتش گرفته بدست / منکر و زشت چون بلایی است
آتش از هر طرف زبانه کشان / بیت گویان و شاخ زنان
چون جلاجل که در دم آورد تند / رقص در جمله عالم آورد تند
کرد ماهان در اسب خویش نظر / تا ز پایش چرا برآمده پر

زیرِ خود محنت و بلایی دید — خویشتن را با اژدهایی دید
اژدهای چهارپای دو پر — وین عجب‌تر که هفت بودش سر
اژدهایی که دید چارپری — غلطم اژدهای هفت سری
او چو خاشاک پیش پایه پرورد — سینه‌شان پیش کوه در گرد
سوی بومی فکنده بر در پش — گرد یکباره جسته و خوردش
صبح بر زد دم از دهان شیر — حالی از گردنش فکنده به زیر
رفت و رفت از جهان خروش — دیگهای نشسته ز جوش
تا بپیچد ز آفتاب سرش — نه ز خود بود نه از جهان خبرش
چون بکه می‌گرفت هوش خویش — در تن هوش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست — ساعت نیک دید بر چپ و راست
دید بر گرد بیشه با شنمی — گر نو رازی نداشت پا با شیمی
ریگ زرین گشته در ریگ — نرخ چون خون و گرم چون دوزخ
تیغ چون رهبری فراز کشید — ریگ ریزید و قطع بار کشید
آن بیابان علم بخون افراخت — ریگ از آن ریخت از آن انداخت
هر محنت کشیده شب دوش — چون نو دید شد طاقت توش
آنچنان شد که هر در رباب — کوچ راهی عشق زد کلان
دستی بر دیده و آب روان — دل پر آتش چو بخت گشت روان

خورد از آن آب وز خویشتن را شست — دل را اجابت جست
گفت به کر شب برآسایم — گر نه شب آشفته می‌شود رایم
چون نباشد خیالهای درشت — خاطرم را خیال بازی کشت
خسپم امشب ز راه و بسیاری — تا نه بینم خیال شب بازی
پس ز هر منزلی و هر راهی — باز می‌جست عافیت گاهی
با غریبان رنج دیده بساز — تا فلک خواندت غریب نواز
تیرگی راز روشنیست کلید — در سیاهی سپید شاید دید
من سیه در سیه چنان دیدم — کز سیاهی دیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته — دهنی خشک و دیده تر گشته
گهی از دست دیده مالیده — گاه بر دیده دست مالیده
تا ز رحمت خدای داد نجات — ظلمتم شد بدل به آب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر — باغبانی ز باغ دل کش تر
ترسم و دو نشینم از کجا برخاست — دانشم کام و ایمنی ز کجاست
هر کف ای ز رنج و غم رسته — بحریم نجات پیوسته
آن بیابان که گرد این طرف است — دیو لاخی مهیب بی علف است
آن بیابانیان ز نکی سیاه — دیو مردم شوند و مردم خوار
بفریبند مرد را نخست — بشکنندش به کشتی بدرست
راست خوانند و نقش کژ بازند — دست گیرند و در چه اندازند

وآن چنان دان که امشبت راد است   ایزدت زین جهان باد آبادست
این چنین سایه باغ نیوزنگ   که بجون دل آمدابت بجنگ
ملک من شد دران خلافت بنیست   در کل بنیت اعتراف بنیت
میوهایت مهر پرورده   هر درخت ز باغ آورده
بجز انیم سرای انبارست   زر بجز من که با انبار است
این همه هست و هست فرزندم   که دل خویشتن در و بندم
چون ترا دیدم از هنرمندی   در تو دل بسته ام بفرزندی
گفت برخیز مهمان برخواست   ردش از دست چپ بجانب راست
باغ باغ تو خانه خانه تست   آشیان من آشیانه تست
امشب ار چشم بد بهراسان باش   همه شبهای دیگر آسان باش
هر چون داد یک بیک پندش   داد بانه هر سو کند بتنش
امشب از مار کن کمر پارسی   بابدادان بگنج کن بارسی
گرچه حلوای ما شبانه رسید   زعفرانش بروز باید دید
گرچه امروز و شب کلوگیر است   ناز خنداش بدست شبگیر است
پیر گفت این و رفت سوی سرای   تا بسازد ز بهر مهمان جای
رفت ماهان بران درخت بلند   بر کشید از زمین دو ال کمند
بر سریر بلند پایه نشست   زیر پایش همه بلند و پست
رفت و بر بزم گاه نشست   دیگر از انشده هم بر دست

کنان

برکشیدن مرغ وار بنوا   درکشیدند مرغ را ز هوا
زده آوازشان ز راه و ریب   هم زماهان و هم زماه شکیب
با چنان لعبتان حور سرشت   بی قیامت در او شد بهشت
گفت من خرم این خدای راست   آدم تا ترا بگیرم دست
بیت نیک لیت آمدبش   می رسانند ترا بخانه خویش
دست خود را بمن ده ار برپای   دیده برهم بهبند و بازگشای
چونک ماهان سلام خضر شنید   تشنه بد آب زندگانی یافت
دست خود را بسبک بدست داد   دیده در لبت و در زمان بگشاد
دید خود را در آن پلاست گاه   اولش دیو برده بود ز راه
باغ را دید گشاد و کرد شتاب   سوی صحرا آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش   هر یک از نوگواری ازرق پوش
هرچه زآغاز بود تا انجام   گفت با دوستان خویش تمام
همه آن دوستان که خوکردند   دید ازرق زبهر او کردند
پیشتان ازرق رسالت سر   ازرق رسته بود زنگ رفت
با همه با موافقت کوشند   ازرق راست کرد در پوشند
رنگ ازرق بدو گرفت   چون فلک رنگ زور گرفت
ازرق آیت گاه یمان بلند   خوشتر از رنگ نیافت
سل ازرق که آن حساب کنند   وصه از قرص آفتاب کنند

هر سوی کافتاب سر دارد / گل ازرق در او نظر دارد
لاجرم هر یک که ازرق هست / خواندش هندو آفتاب‌پرست
قصه چون گفت ماه زیبا چهر / در کنارش گرفت شاه بمهر

نشستن بهرام روز پنجشنبه / در گنبد صندل و حکایت گفتن ملک / اقلیم ششم

پنجشنبه که هست روزی خوب / وز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه‌گشای / عود را ساخت خاک صندل‌سای
بر نمودار خاک صندل‌فام / صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون / شد بگنبد سرای صندل‌گون
باده خورشد ز دست چین / آب کوثر ز دست حور این
تا شب اندر آن خوشی می خورد / وز می خورده خرمی میکرد
صدف از محیط در تنگ / چون برآمود در کام نهنگ
شاه از آن ترک چشم چین درد / خواست تا خاطرش فشاند گرد
بانوی چین جهره بگشاد / در رطب بوی انگبین بگشاد
گفت کای زنده از تو جان جهان / برتن پادشاه پادشاهان
بیشتر ز آنکه ریگ در صحراست / سنگ در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که هست بخت یار / بادی از عمر و بخت برخوردار
ای چو خورشید روشنائی بخش / پادشاهانت پادشائی بخش

من خود اندیشه‌ناک و پیوسته / زین زبان شکسته لب بسته
وانگهی پیش راه ریحانی / گرد باید نگاهش افشانی
لیک چون شه نشاط جان خواهد / وز پی خنده زعفران خواهد
گر شهی خریطه بگشایم / خنده در نشاط افزایم

حکایت

چون دعا کرد ماه مهرپرست / شاه را داد بوسه بر دست
گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشهٔ خویش / کرده ترتیب راه و توشهٔ خویش
نام او خیر و نام این شر بود / فعل هر یک بنام درخور بود
چون بریدند روزکی دو سه را / توشه را که داشتند نگاه
خرمی خورد و شه که می داشت / غلهٔ این در و میکاشت
چون رسیدند هر دو دوشادوش / ببیابان ز رنجبار بجوش
کوره چون تنور آتش گرم / کاهن از وی چو موم گشته نرم
گرم تیری ز خشک ساری بوم / کرده باد شمال را سموم
شر خبر داشت کان زمین خراب / دوری دارد و ندارد آب
مشک از آب کرده پنهان / در خریطه نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در راه هست / بی خبر کآب نیست در جاه هست
در بیابان گرم و راه خراب / هر دو می تاختند با تک و تاب

چون بگرمی شد ز روزی هفت | آب شیر ماند و آب دیده برفت
شیر گران آب را ز خیر نهفت | بادی از خیر و شیر حدیث نگفت
وقت وقت از رفیق پنهانی | می خورد چون رحیق ریحانی
گرچه در تاب تشنگی می سوخت | لب بدندان ز لابدی می دوخت
تشنه در آب او نظر میکرد | لب و دندان از جگر می خاید
تا بجایی که خشک شد جگرش | باز ماند از گشادگی نظرش

پس نشستن میان هر دو نماز | تشنه ماند از شکیب و طاقت باز
داشت با خود دو لعل آتش رنگ | آب دارنده ایشان در تنگ
می چکید آب از آن دو لعل نهان | آب دیده ولی نه آب کیان
گفت هر دم ز تشنگی در تاب | پیش آن از یک آبدار نهاد
شربت آب از آن زلال نوش | آتشم بکش بلجت بلند فروش
آن دو گوهر در آب خویش انداز | گوهرم را بآب خود بنواز
شیر که خشم خدای یاد در او | نام خود را ورق گشاد در او
گفت گر زینک چشمه آتش | فارغم زین فریب فارغ باش
میدهی گوهرم بویرانی | تا بیاید شهد لبستانی
به حریفم که این فریب خورم | نه ز دیو آدمی فریب ترم
نرسد وقت چاره سازی هم | مهره تو بحقه بازی هم
نگذارم که آب من بخوری | گرد شهد آیی آب من ببری

سروی آب […] رگ جگر خورده | نازنینش بیاد پرورده
رسن زلف تا بدامن پیش | کرده نه را رسن بگردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشه باغ | لبسپای سمنه بر ادبر راغ
سحر غمزش که بود ز افسون بیش | بر فریب زمانه یافته دست
خلق از آن سحر بابلی کردن | دل نهاده بیابی گردن
شب ز حالش سواد یافته بود | زر ناند گیش یافته بود
نیکی کرشمه شکر شکنش | بوسه را راه بسته بردهنش
آن خرامیده ماه خرگاهی | شد طلب کار آب چو ماهی
خانی سرد بود دور از راه | بود آن خانی آب از آنگاه
ورنه زر در آب آن جایی | تا بر دوی خانه تنهایی
ناله ناگهان شنید ز دور | آمد از زخم خورده رنجور
رنی تا که شد چو ناله شنید | چشمه در خال و خون جوانی بد
دیت و پای ز در ز دمی امبابد | در تضرع خدای را می خواند
نازنین تا ز سر و بن شد تا ز | پیش آن زخم رفت دراز
گفت لو […] بس توانی بود | انجنین خاک رو خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد | وین چنین زینهار با تو که کرد
تر گفت ای فرشته فلکی | گر پری زاده و گر ملکی
کار من طرفه یاری دارد | قصه من درازی دارد

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)
اهدائی بنام خاندان حسین کی استوان

آب اگر نیست رو که من مردم — گر یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات — دادش آب بلطف آب حیات
تشنه گرم دل ز حسرت سرد — خورد و برخورد از آنکه شاید خورد
زنده شد جان ترمرده او — شاد گشت از چراغ دیده او
گر خراشیده شد نیفتدی نور — حلق در بند مانده بود هنوز
آن قدر زور دید در پایش — که برانگیخت شاید از جایش
بنه در چشم او نهاد و ببست — وز سر مردمی گرفتش دست
کرد جهد تمام تا برخاست — قایدش گشت بر نظر ره راست
تا بدانجا که بود خرگه او — مرد بی دیده گشته همره او
چاکری را که اهل خانه شمرد — دست او را بدست خود بسپرد
که تو آهسته تا بریجانی — بر در ما ری ما بیاسانی
خویشتن رفت نزد مادر زود — هر گذشتی که بود باز نمود
گفت مادر چرا نکردی — آمدی با خودش نیاوردی
تا مگر چاره نموده شدی — اندکی راحتش فزوده شدی
گفت آوردم ار بجان برسد — چشم دارم که این زمان برسد
چاکری کو مگر ز راه آورد — خسته را سوی بارگاه آورد
جای کردند و خوان نهادندش — سوزبا آن کباب دادندش
مرد گرمی رسیده با دل گرم — خورد لختی و پس نهاد بدم

گرد آمد شبانگه از صحرا — تا خورد آنچه بشکند صفرا
دید چیزی که آن نه عادت بود — جوش صفراش از آن زیادت بود
خسته دید افتاده — چون کسی زخم خورده جان داده
گفت این شخص ناتوان ز کجاست — وین چنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بروی گذشته بود ز بخت — کس بدانست شرح آن بدرست
قصه چشم کندنش گفتند — که بالماس جزع را سفتند
کرد چون دیدگان نا جگر خسته — شد ز بی دیده نظر بسته
گفت کز شاخ آن درخت بلند — باز بایست کرد برگی چند
کوفتن برگ و آب ازو ستدن — بودن آنجا و تاب ازو ستدن
گر چنین مرهمی گرفتی پاز — یافت دیده روشنایی باز
رخنه دیده گرچه باید سخت — به شود ز آب آن درخت
پس نشان کان درخت لی است — گفت از آن آب خور که ما بستی
هست رسته کهن درخت نغز — گر نسیمش کشد ده گردد مغز
ساقش از بیخ بر کشیده دو شاخ — دوری در میان هر دو فراخ
برگ یک زان چو حلقه حور — دیده رفته را در آرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات — صرعیان را دهد نجات
خوز کردان شنید دختر کرد — دل بتدبیر آن علاج سپرد
لابها کرد و از پدر درخواست — تا کند برگ بی نوایی راست

گرد چو دید لابه گردون سخت
راه برداشت و رفت سوی درخت

باز کرد از درخت مشتی برگ
نوشش داروی خستگان از برگ

آمد آورد نازنین برداشت
کوفت چندانکه مغز بار گذاشت

دارو و دیده را بهم دربست
خفته چو ساعتی بنشست

دیده رنجیت کار ساز نهاد
سر به بالین تخت بار نهاد

بود با هیچ رو نبسته سرش
وان طلاها نهاده بر نظرش

رو بچشم خلاص دادندش
دارو از دیده برگشادندش

چشم از زیست رفته گشت درست
شد بعینه چنانکه بود نخست

مردمی دیده برگشاد نظر
چو دو نرگس که بشکفد به سحر

مژگان چیز دید بر دو سپاس
گر ز مدرسته شد چو گاو خراس

اهل خانه ز رنج دل رستند
دل گشادند و مهر بربستند

از بسی رنجها که بروی برد
مهربان کرده بود دختر کرد

چو دو نرگس گشاد سرو بلند
درج گوهر گشاده گشت ز خنده

مهربان بر آن پری زاده
رحم بال جوان آزاده

مهر از لطف رسانی او
مهربان شد ز مهربانی او

گرچه رویش ندیده بود تمام
دیده بود دستش بوقت خرام

لفظ شیرین او شنیده بسی
لطف دستش بود رسیده بسی

دل در او بسته او دلبند
هم در او بسته او رهی پیوند

تشنه مرد آب حیوان یافت
نور خورشید بر شکوفه بتافت

ساقی نوش لب به تشنه خویش
شربت داد از آب حیوان بیش

اولش آب خانی داده
آخرش آب زندگانی داده

تا چنان شد که مال ملک وره
بوی خیر باز گشت همه

چون ز ایران مرغزار آب و درخت
بر گرفتند سوی صحرا رخت

خیر شد زان درخت صندل بوی
که از و جانش گشت درمان جوی

تا خدایم بوقت فیروزی
کند اسباب این غرض روزی

چو یکی پیغام او رسید بشاه
شاه دادش بمجلس خود راه

خیر شد خدمتی بواجب کرد
شاه پرسید و گفت ای سره مرد

چیست تو نام گفت نامم خیر
اکرمم داد با سعادت سیر

شاه نام خجسته بفال ؛
گفت ای خیر مند چاره سگال

در چنین شغل نیک فرجامت
عاقبت خیر باد چون نامت

یکدی دید خیر چو خورشید
بر وی از باد صرع گشته چو بید

کاو چشم چو شیر آشفته
شب نیاسوده روز ناخفته

اندکی برگ از آن خجسته درخت
داشت با خود گره بر و زده سخت

سوده زان سوده شربتی برساخت
سرو شیرین که تشنه را بنواخت

داد تا شاهزاده شربت خورد
وز دماغش فرو نشست آن گرد

دختر خویش را بهوش و برای
دیده بر تخت در میان سرای

روی بر خاک زد بشکر گفت
انکه جز عقل خود نیافت جفت

دخترش بکن ز حشمت شاه
رخ خود آیین شکر داشت نگاه

شاه رفت از سرای پرده برون
اندهش کم شد و نشاط افزون

من شنیدم که در جریده جهد
شاه را پس درست باشد عهد

خبر آزاده را بحضرت شاه
بار جستند و یافتند راه

گوهر یافته شمردندش
در زمان نزد شاه بردندش

شاه گفت ای بزرگوار جوان
رخ چه داری ز بخت خویش نهان

تو نه آنی که با هزار عذاب
چشم آن تشنه کند از پی آب

گوهر چشم و گوهر کمرش
هر دو بردی و سوخت جگرش

منم آن تشنه که برد [illegible]
گفت من زنده بخت تو مرد

تو مرا [illegible] و خدای بکشت
بقبل اینک از خدای گذشت

دولتم چون خدا پناهی داد
اینکم تاج و تخت شاهی داد

شه که در روی خیر دید شناخت
خویشتن زد بر زمین انداخت

گفت زنهار اگرچه بد کردم
در بد من مبین که بد کردم

گر من آن با تو کرده ام ز بخت
کاید اندر تمام چو منی بدبخت

گفت اگر خیر هست خیر اندیش
تو شری جز شرت نیاید پیش

در تنش جست و یافت آن دو گهر
تعبیه کرده در میان کمر

آمد آورد پیش خیر فراز
گفت گوهر بگوهر آمد باز

بکه در چشم خوبتر یابی
آرزو را در او ظفر یابی

تا بمولاییت کمر بندد
بشبستان خاص پیوندد

کردت دلبری و دلداری
هم عروسی و هم پرستاری

آتشت را ز جوش بنشاند
آب از نهر جوی ما ماند

گر دگر شب عروس نو خواهی
همت بر مراد خود شاهی

ور یکی زین گهر یک باشم
در دگر بایدت دگر بخشم

پست بر دوم چو [illegible] بر کمرش
در کشیدم چو عاشقان به برش

گفت هان وقت بیقراری نیست
شب شب زینهار خواری نیست

گر قناعت کنی بشکر و قند
کار میکرد و بوسه در می بند

قناعت کسی که شاد بود
تا تو و محتشم نهاد بود

وانکه با آرزو کند خویشی
اوفتد عاقبت بدرویشی

گفت چاره کن ز بهر خدای
کایم از سر گذشت و خار از پای

هست زنجیر زلف چو قرت
من ز دیوانگان زنجیرت

شب باخر رسید و صبح دمید
سخن ما باخری نرسید

گر کنی جانم از تو نیست دریغ
اینک اینک سر آنکه آنک تیغ

این همه سر کشیدن از پی حیست
گل نخندید تا هوا نگریست

جوی آبی و آب جویت منم
خاکی و آب دست شویت منم

تشنه را آب در گلو ده است
آب [illegible] ده که آب داده تست

ندهی آب من بقای تو باد — آب من نیز خاک پای تو باد
این همه رنگهای دیده‌فریب — دور گشت از بساط زینت و زیب
باده میخور که تا گلاب رسید — ماه را بین که آفتاب رسید
گفت این آفتاب روشن من — چشمه نور و چشم روشن من
صبح رویت دمیده چون گل باغ — چو بمیرم برابرت چو چراغ
بنمای تشنه آب شکر — گوی آنگه که لب بدوز و مخور
چون درآمد بت بجلوه گری — عقل دیوانه شد چه دید پری
نعلک گوش را چو کردی ساز — نعل در آتشم نهادی باز
با شبیخون ماه چو کوشم — آفتاب بذره چو پوشم
دست چون دارمت که دردسری — ندهی بیشتم چو تو هستی
چاره کن که غم رسیدستم — تا یک امشب بکام دل برسم
هفت رنگ است زیر هفت اورنگ — نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام — باز پرداخت زین فسانه تمام
شه برین گفتش آفرینها گفت — در کنارش گرفت و شاد بخفت

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرین و حکایت گفتن دختر ملک اقلیم دوم

چون گریبان کوه و دامن دشت — از طرازوی صبح پر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان — زیر شه چون آفتاب جهان

جام زر برگرفت چو خورشید — تاج زر برنهاد چون جمشید
لبت چو زرد گل برعنایی — کهربای برنگ صفرایی
خرمی را در آن نهاد بنا — بنشاط می و نوای غنا
چون شب آمد شب که چهره ناز — پرده عاشقان خلوت ساز
شد بدان شمع سلافشان گفت — تا کند لعل با طرزد جفت
خواست تا سازد از غنی سازی — در خیان گنبدی خوش آوازی
چون فرمان شه گریز نبود — عذر با ناز دلپذیر نبود
گفت رومی عروس چینی ناز — کای خداوند روم حسن طراز
تو شدی زنده دار جان ملوک — عز حضرت خدایگان ملوک
هر که جز بندگیت رای کند — سر خود در اسپیل پای کند
چون دعا را گذارشی سره کرد — دم خود را بخور مجمره کرد

حکایت

گفت شهری ز شهرهای عراق — داشت شاهی ز شهریاران
آفتاب عالم افروزی — خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر هرچه آن بکار آید — وان هنرمند را بیاد آید
داشت با آن همه هنرمندی — دل نهاد از جهان بخورسندی
خواندی دار نامه طالع خویش — کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمیخواست از خیال خطری — تا نبیند بلا و دردسری

همچنان مدتی تماشایی ساخت با یک یکی یکتایی
چند گونه کنیز خوب خرید خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی را بهفت کم و بیش پای بیرون نهاد از حد خویش
سر برافراشتی بنجا توسنی خواستی گنجهای قارونی
شاه چندان که جهد بیش نمود یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جامه ز مهر بدوخت چون یکی بد بمهر دید باز فروخت
شه ز بس کز کنیزکان شد دور بکنیزک فروش شد مشهور
از برون هر کسی جناب نیافت کس جناب درونش نشسته جست
شه ز بس جست و جوی تافته شد بی مراد که باز یافته شد
بزنی طالعی بزن بشتافت یک کنیزک چنانک باید یافت
دست از آلوده دامنی می‌شست پاک دامن جمیله می‌جست
تا بیک روز مرد برده فروش مژده خوش شاه را رساند بگوش
کامدست از بهار خانه چین خواجه با نهاد حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز خلق دارد و عطایی نیز
هر یک از چهره عالم افروزی مهر سازی و مهربان سوزی
در میانه کنیزکی چو پری مژده نور از ستاره سحری
سفته گوشی چو در ناسفته در فروشی بهای جان گفته
لب چو مرجان ولیک لولو شد تلخ پاسخ ولیک شکر خند

چون شکر ریز خنده بگشاید خاک تا سالها [illegible] شکر خاید
گرچه خوانش نواله شکر است خلق را زو نواله جگر است
من که این شغل را پذیره شدم زان حال کیره شدم
گر تو نیز آن جمال و دلبندی بنگری خار غم که بپسندی
آورد وقت آرزو خواهی آرزومند را الجان کاهی
بد پسند آمدست خوی کنیز تو شنیدم که بدپسندی نیز
عاقبت عشق سرگرانی شد خاک در چشم کاروانی شد
سیم د[illegible]ی سیم ساق کشید کند سیم را بزر بخرید
در یک آرزو در و دربست گشت ماری و اژدها برست
آنچنان شد بچشم شاه عزیز که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه زان ترک دید عیاری همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی وصلت انچنان افتاد آتشی در دو مهربان افتاد
وقت بازی در آن مکندی شست وقت عشرت در آن گشادی دست
ناز با او نمود و با این خفت جگر آنجا و گوهر آنجا سفت
رغبت آورد و رشک زان جفتش در ناسفته را پدر سفتش
گرچه از راه رشک دادن شاه کرد عزت نشست بر رخ ماه
از ره و رسم بندگی بگذشت یک سر موی از آنکه بود نگشت
در کمان اندیشش که این چه فنست اصل طوفان تنور پیرزنست

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)
اهدائی به نام شادروان حسین کی استوان

شه چو این داستان شنید تمام / در کنارش گرفت و شاد بخفت

نشستن بهرام روز دوشنبه / در گنبد سبز و حکایت
گفتن دختر ملک / [illegible]

چو یک روز دوشنبه آمد شاه / چتر سبز برکشید بماه
سر برافراخته چو سبز چراغ / سبز در سبز چون فرشته باغ
رخت را سوی سبز گنبد برد / دل بشادی و خرمی بسپرد
چون برین سبزه زمردوار / باد الحان فشاند باد بهار
زان خدنگی دهنده پر زرنگ / خواست تا از شکر کشاند تنگ
خانه دولت است خرگاهت / تاج و تخت آستان درگاهت
تاج را هست بلندی از سر تست / تخت را پایگاهی از در تست
گوهرت عقد مملکت را تاج / همه عالم بدان گهر محتاج
چون دعا کرد بر سریر بلند / برکشید از عقیق چشمه قند

حکایت

گفت شخصی عزیز بود بروم / خوب و خوشدل چو انگبین در موم
هر چه باید ز دانش و هنرش / داشت آن نیکویی بیش ازیش
مردمان در نظر نشاندندش / بشر پرهیزکار خواندندش
می‌خرامید روزی از سر ناز / در ره خالی از نشیب و فراز
رهبریش عشق ترکتازی کرد / فتنه با عقل او چه بازی کرد

ناگه از بشر برگذشت ز راه / باد ناگه ربود برقع از ماه
صورتی کز کرشمه مست / آنچنان تو چه صد هزار شکست
خرمن گل ولی بقامت سرو / کشته روی ولی بخون تذرو
خواب غمزش بسحر کاری خوش / بسته خواب هزار عاشق بیش
لب چو برگ گلی که تر باشد / برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود / فتنه در خواب آن نهفته بود
عکس رویش ز زیر زلف بتاب / چون حواصل ز زیر پر عقاب
خالی از زلف عنبرافشان تر / چشم از خال نامسلمان تر
با چنان خال و زلف در نشیب / هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر بیخود آوازی / چون ز طفلی که بر گری کاری
ماه تنها از آن خرام آواز / بند برقع بهم کشید فراز
لی بتعجیل برگرفت ز بیش / کرده خوبی چنین بگردن خویش
بشر چون چشم باز کرد در آب / خانه پرفتنه دید و خویش خراب
گفت اگر بیشتر روم نه رواست / در شکیبا روم شکیب کجاست
چاره در کار هم شکیبائیست / هرچه زین درگذشت رسوائیست
شهوت ار مرا از راه برد / مردم آخر ز غم نخواهم مرد
ترک شهوت نشان دین باشد / شرط پرهیزکاری این باشد
به که زین رو ازین کوی / سوی بیت المقدس آرم روی

تا خدای که خیر و شر داند / بر من این کار سهل گرداند
رفت از آنجا در گرفت راه لباخت / بزیارت که بیت مقدس ماخت
در خدای درش گریخت زبیم / گرد خود در الحکم او تسلیم
تا چنان عذار دستش زد بوکاه / که بدو فته را نبا شد راه
چون لبی سجده زد بر خاک / بازگشت از حریم خانه پاک
نکته گیری لکار نکته شگفت / ره حدیث هزار نکته گرفت
شیر با او چه نیک و بد گفتی / بادی از نکته بر است شفتی
کین چنین باید آنچنان شاید / کس زبان بر گزاف نگشاید
شیر گوینده راز خاموشی / داده بد داروی فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم / پس از نیت بنام خود خوانم
پاسخش داد و گفت نام رهی / شیر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت شیری تو نیک آدمیان / من ملبی امام عالمیان
هرچه در آسمان و در زمیست / آنچه در عقل و رای آدمیست
همه دانم بعقل خویش تمام / واگهی دارم از حلال و حرام
یک تنم من از دوازده تن / یک فن بوده از دوازده فن
کوه و دریا و دشت بیشه و رود / هرچه هستند در چرخ کبود
اصل یک یک شناختم بدرست / کین وجود از چه یافت آن درست
زر که پرداست مایه طلبست / علم اصغر از آن به سبب است

وز فلک هر چه هست نیز در او / آگهم و هست نارسیده در او
گر رسد پادشاهی زوال / پیش از آن دانمش به چه سال
ور در آید بدانه کم و بیش / هیچ لباسی جز دانم در پیش
نبض قاروره را چنان دانم / آفت شب زتن بکه دانم
چون بتش در آرم لعل / گهر بار آکنم بگوهر لعل
ابر تیره دخان محترق است / برچنین نکته عقل متفق است
ابر گوشیر گون وزر فاست / در مزاجش رطوبت قامت
جست بادی زبادهای نهفت / بازنگر که بوالفضول چه گفت
گفت برگو که باد جنبان چیست / جزه چون کاو و حرساند رست
گفت شیر این هم از قضای خداست / هیچ بی او نکرد در دنیاست
گفت در دست حکمت ارعنان / چند گویی حدیث بر زبان
لیک علت بجود نشاید گفت / ره به پندار خود نباید رفت
ما که در پرده ره نمی دانیم / نقش بیرون بدید نتوانیم
بی غلط راندن اجتهادی نیست / بر غلط خواندن اعتمادی نیست
ترسیم این پرده را براندازند / با غلط خوند کان غلط بازند
که با این درخت عالی شاخ / نتوود دست هر کسی گستاخ
این غریمت که شیر بروی خواند / هم بدو دیو بوالفضول بماند
روز کی چند می شدند بهم / آن فضولی نکرد از آنها کم

در بیابان بی آب ؛   مغزشان تافته ز بی خوابی
می دویدند با نفیر و خروش ؛   بار تیدند از ان زمین بگوش
بدرخت سطبر عالی شاخ ؛   نشود دست هر کسی گستاخ
سبزه در زیر او چو بیر حریر   دیده از دیدنش نشاط پذیر
اگنده خمی سفال در رد   آب خوش زلال در او
چونک دید آن فضول آب زلال   همچو ریحان ز و میان سفال
گفت با شیر کای خجسته رفیق   باز پرسم بگو که از طریق
این سفالین خم کشاده دهان   تا لب نیست زیر خاک نهان
آب این خم بگو که تا کجاست ؛   کوه یا به بگرد او صحراست
گفت شیر از برای مرد کسی   کرده باشند که کرده اندلسی
تا کند دل صید و بد و نسیم   در زمین اگنده اند از بیم
ارد اری بسی ز بهر کسی   کشد آب بدوشش هر نفسی
خاصه از وادی که از لب و تاب   صید دور و بیابان آب
این وطن گاه و امیار انست   جای صیاد و صید کار انست
آب این خم که در فراشه اند   از پی دام صید ساخته اند
مرد صیاد راه بسته بود ؛   با کمین در کمین نشسته بود ؛
بزند صید را چو زد دن آب   کند آن زخم صید چو زده شتاب
بندها را چنین گشای گره   که بپوشیده بر تو گوید زه ؛

آب اگر خاک تیره فش گردد   هم بتدبیر خاک خوش گردد
چو سیاست ز پادشاه شود   پادشاهی بر او تباه شود ؛
نه فریب پاسبانی کس   کس خود تیغ را شناسی و بس
شه با تیغ ما نیست باده پرست   من قلم دارم و تو تیغ بدست ؛
محتشم را بمال باش مکن   بی ورم را چنین پکالش کن
نیک و بد هر دو هست بر تو حلال   از بدان جان بستان ز نیکان مال
خار کن خلق را بجاه و بچینه   تا نمانی بچشم خلق عزیز
چون رعیت زبون [illegible] بود   ملک پیوسته بر قرار بود
نایب شه ز روی سرمستی   کرد با او بجور هم دستی
همه را راست روشن از کم و بیش   راست روشن بستد بر شوه خویش
از زر و گوهر و غلام و کنیز   در ولایت نماند کس را چیز
نیمیان را یکان یکان بدرست   یک بیک حال آن خرابی جست
کس ز بیم وزیر ظالم زور   آنچه شب رفت و انگفت بروز
هر کسی عذر او در وغ انگیخت   کین تهی دست گشت و آن بگریخت
شاه را آن بهانه سبز نکرد   لیک بی وقت جنگ تیز نکرد
[illegible] بدکینه جفا پیشه ؛   کرد چندانکه باید اندیشه
بهر تاوان کار خویش نبرد   چه خود با زمند پیشش برد
چون ز صد پلنگ ولوز دگر از   خواست تا سوی خانه گردد باز

در تک و تاب آنکه تا خسته بود / سوزنش از تشنگی گداخته بود
گرد بر گرد او زمین بشتافت / آب تا پیش جست کمتر یافت
گفت آن دود کز چه زآتش خاست / از فروزندش آب باید خواست
چون بر آن دود رفت گامی چند / خرگهی یافت برکشیده بلند
اول پیش کشش درود آورد / وانکه از مرکبش فرود آورد
هرچه در خانه داشت ماحضری / پیش آورد و کرد لابه‌گری
گفت شک نیست کین چنین خانی / نیست درخور چو تو مهمانی
لیک از آبادی این طرف دور است / خان اگر بی‌نواست معذور است
شه چو نان پاره جوان را دید / شربت آب خورد و دست کشید
گفت نان اگهی ز عزم نخست / کانچه پرسم خبر دهی بدرست
کین سگ بسته بهر سیمند چراست / شیرخانه است گرگ بند چراست
گفت ای جوان زیبا روی / گویمت آنچه رفت بلکه بموی
این سگ بود پاسبان گله / من بجان کرده کار خویش یله
از وفاداری و امینی آن / شاد بودم بهمنشینی آن
بر امانت خیانتی بر دوخت / وآن امینی بخاینی بفروخت
رخصت آن شد که تا بخواهد زد / از جستن بند جان نخواهد برد
گر گله دور داشتی همه سال / دزد در آهنگ و گرگ در چنگال
من بدان داده مرز خانه خویش / خوانداو رانه پیک شبانه خویش

پاس میداشتم برای وهوش / در خطای گشتم نباید گوش
دین سگ آگاه‌تر ز کار زمن / پاسبان‌تر هزار بار زمن
باز چون کردم از شمار درست / رمه کم آمد چنانکه روز نخست
همه شب خاطرم بغم می‌بود / از گله گوسفند کم می‌بود
ده ده و پنج پنج می‌پرداخت / چون یخی کو بآفتاب گداخت
تا بجایی که عامل صدقات / وانچه ماند از منش بستند زکات
زو مگردان غم درشت مرا / در جگر کار کرد و کشت مرا
گفت گر این چشم بد است / و سبب گاه گدا دام و دد است
تا یک روز بر کناره آب / خفته بودم در آمدم از خواب
همچنان سر نهاده بر سر چوب / دست و پای کشیده بی‌آشوب
خواند پیک را یک زبانی حزین / سگ دویدش بلهجه بایش
عاقبت بر سرین گرگ نشست / کام و دل راند و رفت کار از دست
آمد و از آمیزد و خفت بیش / مهر حق السکوت بر دهنش
گرگ چو رشوه داده بود در پیش / جست حق القدوم خدمت خویش
کردمی گشت و کرد افشند / که دم گرگ هاد بوسه بخشید
رحمه بونت قوام داشتمش / این خطا کرد و می‌گذاشتمش
تا هم آخر گرفتمش با گرگ / بستمش با چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجه پنهانی / تا کند بنده فرمانی

سگ من گرگ را به بند من است   تکه قصاب گوسفند من است
با امانت خیانت ورد جفت   وان امینی حیاتی بفروخت
هر که با مجرمان چنین نکند   هیچکس بر وی آفرین نکند
شاه بهرام از آن سخن دانی   عبرت بر گرفت پنهانی
این سخن رمز بود چون دریافت   خورد چیزی و سوی شهر بتافت
گفت با خود که زین شبانه پیر   شاهی آموخته زهی تدبیر
درنمود از این حکایت مز   من شبانم گله رعیت مز
چون نماند اسپاس کاردرست   از این رخنه باز باید جست
دین که دستور ترین ملت   در حفاظ گله این ملت
بازپرسم از او که لشکر کو   عالم از زینت مانده بیزر کو
تا بگوید که این خرابی چیست   اصل و بنیاد نا صواب کی چیست
چون به شهر آمد از گماشتگان   خواست منشور یاد داشتگان
چون در آن روزنامه کرد نگاه   روز بر وی چو تار گشت سیاه
دید برگشته یک جهان مجروح   نام هریک بشتر مشروح
کشته در شهرهای ماتم و سوز   کشتن از نه شفاعت از دلسوز
نام شه را بجور بد کرده   نیکنامی بنام خود کرده
شاه دانست کان سیه لیوه کر   دزد خانه بقصد خانه گریست
چون سگ کو گله بگرگ سپرد   شیوه انگیخت تا شبان و کرد

چون سگان درسگ خبیث باشند   نحروشند چونک بحراشند
مصلحت دید باز داشتنش   روزکی ده فرو گذاشتنش
گفت اگر ماتمش بمنصب خویش   کس نفیش و قلم نیارد پیش
چون رخ حشمت کم و رسش از دور   در شب تیره به نماید نور
بامدادان که روز روشن گشت   شب تاریک فرش خود بنوشت
بارگه بر سپهر زد بهرام   بار خود کرد بر خلایق دور
مهتران آمدند از پس و پیش   صف کشیدند بر مثابه خویش
رایت روشن در آمد از درگاه   رفت بر صدرگاه خود گستاخ
شه در او دید خشمناک و درشت   بانگ بر زد چنانک او را کشت
کای همه ملک من خراب از تو   رفته رونق زمین و آب از تو
گنج خود در ابگوهر اگندی   گوهر و گنج من پراگندی
ساز و برگ از سپه گرفتی باز   تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
خانه بندگان من بردی   پای در خون هر کسی افشردی
از رعیت بجای رسم خراج   که گهر خواستی و گاهی تاج
حق نعمت گذاشته از یاد   نیست شرمت زمن که شرمت باد
هست بر هر کسی ملت خویش   کفر نعمت ز کفر ملت بیش
حق نعمت شناختن در کار   نعمت افزون دهد خوار
از تو بر من چو رانیستی بگذشت   راستی رفت و زشتی بلند نشست

کتابخانه ... اهدائی بنام شادروان حسین کی استوان

لشکر و گنج زار بماندی زنج ... زین لشکر بجای ماند و نه گنج
چه گمان برده که وقت شراب ... غافلانه بهزار یابد خواب
رخنه سازی تو دست بیشان را ... بشکنی پای زیر دستان را
بهر من خاک باد اگر بهرام ... تیغ عریش کند چو گیرد جام
گر ز خود غافلم بباده و رود ... نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار تیغ بیاخت ... همه در گردن وزیر انداخت
پس نظر سوی تا زبان زشت ... سوی دوزخ دوانش از بهشت
از عنا یک کمند کردندش ... درکشیدند و بند کردندش
پای در کنده دست در زنجیر ... این چنین کس وزیر بد و دزد
چون بدان مهرمان در آمد ... شد منادی روانه گرد شهر
ما ستمدیدگان دران فریاد ... دادخواهند و شه دهد شان داد
چو شنیدند جمله خیل و سپاه ... سر نهادند سوی حضرت شاه
بدان ماجرا رشته می گفتند ... اشک در بار مادری سفتند
شه بزندانیان چنین فرمود ... که دل دردناک خون آلود
هر کس جرم خود پدید کنند ... بند خود را بدان کلید کنند
بندیان زنده جسته بیرون ... آمدند از هزار شخص افزون
شاه از آن جمله هفت شخص گزید ... هر یک راز حال خود پرسید
گفت با هر یک گناه تو چیست ... از کجایی و دودمان تو کیست

وین شخص ... با بهرام ... کین دشمن ز تو دشمن کام
راست روشن ز خشم در رشت ... در شکنجه برادرم برگشت
آنچه بود از معاش و کسب ... همه بستد حیات و حشمت
هر کس از خوبی و جوانی او ... سوخت بر چین زندگانی
من کر انگیختم نفیر و خروش ... زان جنایت مرا گرفت دوش
که هواخواه دشمنان بوده است ... تو خفتی و او چنان بوده است
عوزی تندرا اشارت کرد ... تا مرا نیز خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد بزور ... کرد بر من سرام را چون گور
آن برادر بخون جان بزده ... وین برادر به بیست و یا مرده
گر ز زندانیم کنون پیداست ... روی شاهم خجسته بر جالست
شاه را چو گفت آن مظلوم ... آنچه دستور کرد شد معلوم
هرچه دستور از و بغارت برد ... جمله با خون بها بدو بسپرد
کردش آزاد و دلخوشی دادش ... با سر شغل خود فرستادش

حکایت مظلوم دوم

گرد شخص دویم دعای دراز ... در زمین بوس شاه بنده نواز
گفت با عسم در گیاهی بود ... کاشتناییش روشنایی بود
چون بساط بهشت بر افراخ ... کالهاز کله میوها بر شاخ

در خزان داده نوبهار مرا   وز پدر مانده یادگار مرا
روز از راه آشتی دانی   سوی باغ من آمد [illegible] باغی
میهمان کردمش بمیوهٔ باغ   بهر ای گی خدمت او باغ
هرچه در باغ بود و در خانه   پیش او رختم بشکرانه
خورد و خندید و خفت آرامید   ور شراب آنچه خواست آشامید
چون زمانی بگرد باغ رسید   خواست کز عشق باغ گردد مست
گفت بر من فروش باغ ترا   تا دهم روشنی چراغ ترا
گفتم این باغ را که جان منست   چون فروشم که عشق زان منست
هرکس را در آتشش داغیست   من بیچاره را همین باغیست
باغ بنده ارکان لیست مدام   من ترا با غلامان و بلک غلام
هرگهی افتدت بباغ شتاب   میوه خور باده نوش بر لب آب
آنچه خیزد ز بطنح جو سنی   لیست آرم هدیت سیم تنی
گفت ازین درگذر بهانه مساز   باغ بفروش درخت وا پرداز
جهد بسیار شد بشور و بشر   باغ نفروختم بزور و بزر
عاقبت چون ز کینه شد سرمست   تهمت از دروغ بر من بست
تا بدان جرم از خیانت خویش   باغ را بستد از من درویش
وز پی آنکه در تظلم گاه   این تظلم نیاورم بر شاه
کرد زندانیم برنج و وبال   دین سخن را گذشت دو سه سال

شه بدو داد [illegible] وگشت آزاد   خانه و باغ داد چون بغداد

گفت زندانی دگر با شاه   ای تراسوی هرکه خواهی راه
بنده باز ارکان ارکان بود   روزیم زان سفر بها بود
رفتهم که بدریابار   سودها دیدمی در آن بسیار
چون شناسا شدم بدانایی   در بد و نیک [illegible] دریایی
لولو چندم او فتاد بچنگ   شب چراغ سحر برد نور و رنگ
آمدم سوی شهر حوصله پر   چشم روشن بدان علاقهٔ در
خواستم آن علاقه بفروشم   وز بها که خورم گهی نوشم
چون وزیر ملک خبر بشنید   کان من هست عقد مروارید
خواند و از من خرید با صد شرم   در بها داشتم بسی آزرم
چونکه وقت بها رسید فراز   گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم بغصه و درد   او بیاورد چند بهانه ببرد
روزکی چند از سیاه و سپید   عشوه عشوه داد من بامید
آخر الامر خواند پنهانم   کرد با خونیان بزندانم
گر گناهم یکی بهانه شمرد   آن بها را بدان بهانه ببرد
عوض عقد من که بر دارست   در پت و پایم بغصه دارد بست
او ز من گوهر آورید بچنگ   من از او در شکنجه مانده چو سنگ

وقف کتابخانه آستان [illegible]
اهدائی بنام شادروان حسین کی استوان

او در او در پی شکنج کلاه | من صدف [illegible] بنده در بن چاه
شه ز گنج و زبر بد گهر | گوهرش داد باز با زیور

حکایت [illegible]

چار من شخص با هزار هراس | گفت این در خور هزار سپاس
مطرب و عاشقم غریب و جوان | بر لطافت خوشش ز نم با آب روان
مهربان داشتم نوآیینی | چینی پیکری ز زر در سینی
مهرش از ماه روشنی برده | روز چون شب بر ابروش زرده
که گیلی گشت بد امانش | نور الوح داد دستانش
هیچ را نام کرده گنج دهنت | نوش در خنده گنج شکر شکنت
خوبیش از بهار زیبا روی | خانه باغ بوده روی بر روی
در ولایت درم خریده خم | در دل لعبتان دو دیده خم
هر دو با یکدگر ز یک خانه | زدنش دلنواز افسانه
من بد و زنده دل چو شمع چراغ | او بمن شادمانی چو لاله بباغ
روشنی در ابیت همچو شمع از نور | راپیت روشن ز بند گردش دور
شمع را در سرای خویش افروخت | دل پروانه را بآتش سوخت
گفت بر تو مرا گمان بد نیست | گر عذابت کنم بجای خود است
گر هنر گیر و درتیه بد خواهی | در حق من دعای بد گویی
زان دعای شبانه شبگیر | تیسم افتد در بن بد فرتیر

روی سیاه از گنه انگار ریخت | بر سر آن خاک سیاهی بریخت
مدت از نیل و خشم آسمان | نیل گری کرد برای آسمان
چون کفش از نیل فلک شسته شد | نیل کی در قدمش رسته شد
ترک خطایی شده چو ماه | زلف خطا بر زده زیر کلاه
چون دلش از توبه لطافت گرفت | ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی عدل کشت | وقف از آن مزرعه زیبا نوشت
هر چه بد و خازن فردوس داد | جمله درین حجره نو در نهاد
رنجور از این مایه که سود در است | گنجش او را و در او در است
ناله عود از نفس مجمر است | رنج خزان راحت پالان است
کشتی گل با نفس موج بهار | تا نشود لنگر بستان چو خار
صورت شیر و دل شیرت نیست | گرچه دلت هست دلیریت نیست
شیر توان لیک ز نقش سرای | لیک بصد سال بجنبد ز جای
خلعت افلاک نه نی رسید | تا کی [illegible] نه رسید
طالع کارت بر بود درست | دل غم بفزود نه درست
گرنه چرا گرد سپهر بلند | شهر گشاد و شهر بند
دایره گردار میان بسته باش | در فلک با فلک آهسته باش
هر تک پیشه آتش بود | باز نمای زنگ آن خوش بود

آب صفت باش و سبکبر روان / کاب سبک هست بقیمت گران

گوهر تن در سبکی یافتند / قیمت جان در تنکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف / خود تو گران‌تری از کوه قاف

خانه مصقل همه جاروی تست / از پی آن دیده تو سوی تست

گرچه پذیرنده مصقل توئی / از همه جان هیچ مجرد توئی

عاشق خویشی تو و صورت پرست / زان چو سپهر آینه‌داری بدست

مقصد وفا کن لوف در گریز / خوش چه باشد بجد اندر گریز

نیک او بین و باد کار کن / بدی خویشتن اقرار کن

چون تو خجل وار برآری نفس / فضل کند رحمت فریادرس

حکایت پادشاه

دادگری دید ز راه صواب / صورت بیدادگری را بخواب

گفت خدا با توی ظالم چه کرد / در بهشت از روز مظالم چه کرد

گفت چو بر من لب آمد حیات / در نگرستم همه کاینات

تا بمن آید هدایت گراست / یا کجا چشم عنایت گراست

در دل کس شفقت از من نبود / هیچ کس را بکرم ظن نبود

طرح بغرقاب در انداختم / تکیه بر آمرزش حق ساختم

کای من مسکین تو در سر بار / از خجلان در گذر و در گذار

گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام / رو بکنم گر همه رد کرده‌ام

یاد طلب من بشماری بکن / یا کرمت همه کاری بکن

هر نفسی کو بندامت بود / نسخه غوغای قیامت بود

جمله نفس‌های تو ای باد سنج / گیل زیاست و تر از ورنج

گیل ز نکال و سهت بوده گیر / این نه و این سال به بیموده گیر

مانده تر از وی تو بی‌پسنگ در / گیل بی مانده و پیمانه بسد

سنگ زمین پسنگ ترازو بکن / مهره گل مهره بازو مکن

یک ورمست این که بدو مانده / یک دم لیست این که بدو زنده

هرچه درین پرده نشانیت بده / خود بستان تا بتوانی بده

تا بود آن روز که باشد بهی / گردنت آزاد و ذمت تهی

وام یتیمان نشو و وامنت / بار کش بیوه زنان گردنت

باز ده این ورش کهن بوده را / طرح کن این دامن آلوده را

یا چو غریبان بی ره توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دویم [illegible]

ای ملک جانوران رای تو / وی کهر تاج و ران پای تو

گر ملکی خانه شاهی طلب / ور کهری تاج الهی طلب

زان سوی عالم که دگر راه نیست / جز من و تو هیچکس آگاه نیست

زان ازلی نور که پرورده‌اند / در تو زیادت نظری کرده‌اند

نقد غریبی و جهان شهر تست | نقد جهان یک بیک از بهر تست
دور تو از دایره برتر ست | از دو جهان قدر تو افزون ترست
آینه دار از پی آن شد سحر | تا تو رخ خویش ببینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست | طفل خوش از ناخوشی آبستست
مرغ دل و عیسی جان هم توی | گر تو کسی گر بود آن هم توی
سینه خورشید که پر آتش است | روی تو می بیند ازو دلخوش است
درگه شود کاسه چون سوی تو | خنده زند چون نگرد در روی تو
عالم خوش خور که ترس کم | قصه مخور بنده عالم نه
با همه چون خاک زمین پست باش | وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی به در آمیخته | گرد بود خاک در آمیخته
دل بجدایی نه و خرسندی | اینت جدا کانه خداوندی
گوهر دین و دیانت کجاست | ما بکجاییم و امانت کجاست
آن دل کز دین اثرش داده اند | زان سوی عالم خبرش داده اند
چاره دین ساز که دنیا هیست | ما مگر آن نیز بیاری بدست
دین به دنیا نتوانی خرید | کن مکن دیو نباید شنید
سیر و دار جوهر این گهرها | گوهر سنگ است نه کیمیا
سنگ بشد از گهر بتان | خاک زمین می ده و زر می ستان
آنکه ترا توشه ره می دهند | از تو یکی خواهد و ده می دهد

بهتر ازین مایه ستانیت نیست | سود کن آخر که زیانیت نیست
کار تو پرورده دین کرده اند | کارگشا کار چنین کرده اند
شهر و سپه را نیک خواه | خیر تو خواهند همه و سپاه
خانه بر ملک ستمکاریست | دولت باقی ز کم آزاریست
عاقبت بیت بیایش از آن | کرده خود بین و بیندیش از آن
راحت مردم طلب آزار چیست | جز خجل حاصل این کار چیست
مست شده عقل بخواب در | کشتی تدبیر بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر | مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری | شرم نداری که عذر آوری
روی بدین کن که قوی پشتی است | پشت بخورشید که زور دستی است
لعبت زرینه شه این گوی زر | چون زن حایض پس بگرد
باد در و دم چو مسیح از دماغ | باز رهان روغن چون زرین چراغ
خند چون پروانه پر انداختن | پیش چراغی هیر انداختن
پاره کن این پرده عیسی کرای | تا بر عیسی برویید زبای
هر که چو عیسی رگ جانرا گرفت | از سر انصاف جهانرا گرفت
رستم ستم نیست جهانبانی | ملک بانصاف توان داشتن
هرچه نه عدلست داد دهند | آنچه نه انصاف بباد دهند
عدل بشیر لیت خرد شاد کن | کارگر مملکت آباد کن

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)
اهدائی بنام شادروان حسین کی استوان

مملکت از عدل شود پایه دار   کار تو از عدل تو دارد قرار

حکایت نوشیروان [illegible]

صیدکنان مرکب نوشیروان   دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس   خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در ان ناحیه صید یاب   دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر   وز دل شه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند   چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک نامدار   گویم اگر شه بود آموزگار
دختر این مرغ بدان مرغ داد   شیربها خواهد ازان بامداد
کین ده ویران بگذاری بما   نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گفت ازین درگذر   جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار   زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این گفته چنان درگرفت   آه برآورد و فغان درگرفت
شاه در ان حال چنان گرم گشت   کز نفسش نعل فرس نرم گشت
دست به سر برزد و لختی گریست   حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید   گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان   جغد نشیند بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست   بس که زنم بر سر این کار دست

مال کسان چند ستانم بزور   غافلم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست درازی کنم   با سر و دهن که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار   تا نکنم آنچه نیاید بکار
نام خود از ظلم چرا بد کنم   ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد   یا ز خدا یا ز خودم شرم باد
ظلم شد امروز تماشاگهم   وای ز رسوای فردادم
سوختنی شد تن بی حاصلم   سوز دا ازین قصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن   خون دل بی گنهان ریختن
روز قیامت بود این کار ساز   باز برین بند برسند باز
شرم زده چون ننشینم خجل   سنگ دلم چون نشوم تنگدل
بنگر و تا چند ملامت کنم   کین خجلی را بقیامت برم
بار بدست آنچه مرا بار کیست   چاره خجل بردن بیچاره کیست

یک نفس ای خواجه دامن کشان   آستی بر همه عالم فشان
رنجه مشو راحت رنجور باش   یک نفس از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است   محتشمی بنده درویشی است
ملک سلیمان مطلب   ملک همانست که سلیمان
مرحله عالیست که حجر است   بزم عالیست که واتش

سال جهان گرچه بسی برگذشت — از سر موئیش سر موئی نگشت
خاک همان خصم زمین گرد گشت — چرخ همان ظالم گردن کشست
صحبت گیتی که تمنا کند — با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که برین خاک زیست — خاک چه داند که درین خاک چیست
هر ورقی چهره آزادهایست — هر قدمی فرق ملک زادهایست
ما که جوانی بجهان دادهایم — هرچه کنیم کنون زادهایم
سام که سیمرغ ببر کرد گشت — بود جوان لیک جوان در گذشت
گنبد پوینده که پاینده نیست — هر بخلاف تو گراینده نیست
گه ملکت جانورانت کند — گاه گل کوزه گرانت کند
هست برین ورطه شش دو رنگ آمده — هر کسی از کار بتنگ آمده
آدم از خانه بغم تنید — رهرو بیره خشک مستم تنید
هر که درین حلقه فرو ماندهاست — شهر بدر کرده و راندهایست
راه روی را که امانی دهند — در عدم از دور نشانی دهند
ملک رها کن که عقوبت دهند — ظلمت این سایه بکوری دهند
غافل بودن ز قضا زیرکیست — غافلی از جمله دنیا ایمنیست
غافل منشین ورقی میخراش — ور ننویسی قلمی میتراش
سر مکش از صحبت صاحبدلان — دست مدار از طلب مقبلان
خار که هم صحبتی گل کند — غالیه در دامن سنبل کند

روز قیامت که برات آورند — بادیه را در عرصات آورند
کای جگر آلوده زبان بستگان — آب جگر خورده دلخستگان
ریگ تو و آب حیات از کجا — بادیه فیض فرات از کجا
ریگ زند ناله که خون خوردهام — ریگ مریزید که خون کردهام
سایه کس فرصتی نداد — صحبت کس بوی وفائی نداد
تخم ادب چیست وفا کاشتن — حق ادب چیست نگه داشتن
داد کن از همت مردم بترس — نیمشب از ناله مظلوم بترس
همت از آنجا که نظرها کند — خوار مدارش که اثرها کند
روز لبش عمر لبش خوش رسید — خاک بآب و آتش رسید
صبح برآمد چو شوی مست خواب — از سر دیوار گذشت آفتاب
چشمه مهتاب تو تیره دیگرست — لاله سیراب تو زردی گرفت
[illegible] زحبش باطراز — تازنی و برگ آمده در برگ تاز
هر دو موی که شب و روز تست — روز جوانی ادب آموز تست
کار زی از رنگ زری دور نیست — کلبه خورشید و مسیحا یکیست
کار زرکارش صفت آب شد — رنگ زری پیشه مهتاب شد
رنگ خرابیست این ظرف لاجورد — عیسی از آن رنگ خری پیشه کرد
چونکه هوا داری ازو رنگ نیست — جمله هوا را بجز این رنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگی ار — صورت رومی دل زنگی مدار

در کمر کوه زخوی دو رنگ / پشت بر دست میان پلنگ
گرسنگی نان بنشاند ز تو / آب کجا را که نشاند ز تو
زانک زنی نان کسان از اصلا / به که خوری چو خر عیسی گیا
آتش این خاک که خسم باد کرد / نان ندهد تا نخورد آب مرد
گر نه درین رخنه زندانیان / بی تبش است آتش روغنیان
هر یک روز درین کاروبار / کار فزایش در افزون کار
آمد از انجا که قضا ساز کرد / خوب جوانی سخن آغاز کرد
قالب این خشت در آتش فکن / خشت نو از قالب دیگر زن
خشت زدن پیشه پیران بود / بارکشی کار اسیران بود
دست برین بیشه کشیدم که هست / تا نکنم پیش تو یک روز دست
دشکش نیم از پی گنج / دست کشی میخورم از بهر رنج
از پی این رزق و بالم مکن / گر نه چنین است حلالم مکن
از سخن پیر ملامت گرش / گریان بگذشت از پیرش
چند لطیفی در دنیا زنی / خیز در دل زن اگر پیر شی

مقالت ششم
در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست / گر نه بر او این همه لعبت که بست
گر پس این پرده زنگارگون / غالیه بندند ز غایت برون
گوهر چشم از ادب افروخته / بر کمر خدمت دل دوخته

در دو جهان جیب و ره بسته اند / هر دو بشر اک تو بر بسته اند
بینت جهان را چو تو هم خانه / مرغ زمین راز تو به دانه
بگذر ازین مرغ طبعت خراش / بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس بر که مسیحای تست / زیر تو پر دارد و بالای تست
یا ز قفس چنگل او کن جدا / یا قفس خویش بدو کن رها
تا نه چو من سوی ولایت برد / در پر خویشت بکفایت برد
آنک اساس تو برین گل نهاد / کعبه دل در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن پذیر / گرد گلیم سیه تن مگیر
ریش دیده نرگس صباست / زنگ زر جاه پس لیماست
تن که بود ریزه مشت گل است / هم دل و هم سخن با دل است
بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی
منزل دل طلب ینفه وار / تا ز صفت تن بدرشتی سپار
این تر ابه رخش جابینت / حکم بر ابریشم با دام بینت
شک بود در خش آرام گر / کشت پر اکنده چو پوشیده زر
گر شکری با قفس ینک ساز / ور گهری با صدف سنگ ساز
گاه چو شب لعل سحرگاه باش / گه چو سحر خرم کراه باش
بار غنایش شب قیرگون / هر چه غنایش غنایت درون
ز اهل وفا هر که بجای رسید / بیشتر از راه عنایت رسید

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)
[illegible] بنام شادروان حسین کی استوان

منزل بلا عافیت انبیاست / وانچه ترا عافیت آید بلاست
زخم بلا مرهم خودبینی است / تلخی می مایهٔ شیرینی است
سر مشو از بند خود آزاد باش / شیفته شو از خوردن خود شاد باش
چرخ نه بنده و گرهی بر سرت / تا نکشد بیگرهی دیگرت
ور شکر گوره آزادیست / شحنهٔ غم پیش رو شادیست

حکایت [illegible]

صیدگری بود عجب تیزبین / بادیه پیمای مراحل نشین
شیر سگی داشت که چون رو گرفت / سایهٔ خورشید بر آهو گرفت
سهم زده کرگدن از گردنش / گور ز دندان و گوزن از سرش
در سفرش مونس و یار آمده / چند شب و روز بکار آمده
بود دل مهرفزون رشش بر او / پاس شب و روزی روزش بر او
گشت گم آن شیر سگ نبرد / مرد بر آن دل چو جگر گرم درد
گفت درین ره که میان قضاست / پای سگی راهبری بس بهاست
گرچه در آن غم دلش از کار رفت / هم جگر خویشتن بدان یار رفت
می‌شنوم کان هنر سگ نماند / باد بقای تو گر آن سگ نماند
وی که ز رنجش تو غمخور شد / تیزتک گرد عدم گیر شد
این که سگ عمر و ر شکار نکرد / تا دو مهت بس بود آن زاد مرد
فربه و کبابی بدل خویش ران / مغز تو خود توشه بدرویشان

چرب خورش بود بدولت پیش ازین / روبه فربه نخوری پیش ازین
ایمنی از روغن اعضاست تخم / رست مزاج تو ز صفرای تخم
ایمنیم از داغ و د علتهای تو / فارغم از کشتن سودای تو
دور ازان این همه وفاداریست / غم نخوری این همه جگرخواریست
صیدگرش گفت سبب آشتیست / این غم یک روزه برای چیست
شاد بر آنم که درین دیر تنگ / شادی و غم هر دو ندارد درنگ
این همه سیری و همه تشنگی / هست درین قالب دردی زندگی
انجم افلاک بکشتن در زند / راحت و محنت بکشیدن در آمد
گر که مر اصالت یوسف رسید / گرگ نیم جامه نخواهم درید
او بسخن در که در آمد بغبار / گشت سگ از پرده گرد آشکار
آمد و از پیش دو به جولان گرفت / نیمهٔ روباه بدندان گرفت
گفت بدین خورده که در آمدم / روبه ز آمد به چو شیر آمدم
طرف مر این شیرش جان تو شد / کشته روباه یقین تو شد
هر که نقش یاد ادب کشته شد / خاتم کارش لب ادب کشته شد
راه یقین چون ز همه حاصلی / نیست مبارک‌تر ازین منزلی
پای برفتار یقین سر شود / سنگ ببیند ز یقین زر شود
گر قدمت شد بیقین استوار / گرد زر در که تو از آتش برار
هر که یقین را بتوکل سرشت / بر کرم الرزق علی الله نوشت

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)
اهدائی بنام شادروان حسین کی استوانی

پیشه خوان یکس پس مسوش هرکه نه پیش آیدت ازین مرد
روزی تو باز نگردد ز در کار خدا کن غم روزی مخور
رزق او جو که از نیان اوست روزی ازو خواه که روزی ده است
از نی تو هرکه بر آن درگذشت هرکه بود بی غرض برگذشت
اهل یقین طایفه دیگرند ما همه با هم گریشان برند
چون سر سجاده با آب افکند رنگ عسل در می ناب افکند
عمر چو یک روزه قرار نداد روزی ده ساله چه باید نهاد
صورت ما را که عمل ساختند قسمت روزی ز ازل ساختند
روزی از آنجات فرستاده هم آن خوری آنجا که ترا داده اند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد بیشتر از روزی خود کس نخورد
سخن قسمتا تو بخوان از نو تا نشوی گفت ازو قسمت آید
جهد بدین کن که به نیت عهد روزی و دولت بیفزاید
تا نشوی از همه عالم عزیز جهد تو می باید و توفیق نیز
جهد لطف می نفس سرد بود گرمی توفیق بجز بس نکرد

حکایت راهب

مقالت دهم

ای بزمین در چو فلک پابتن بارکش هم فلک و هم زمین
کار تو زانجا که خرد راستی برتر ازان شد که تو بنیاد استی
اول ازین دانه که پروردۀ نیز نخوردی که شکر خوردۀ

سر دو نفس بود سبک گرم کن روبه ازان دوخت مگر پوستین
دوزخ و گوگرد شد این مرده پشت ای خنک آنکس که بسنگ لحد پشت
آب دهان بادب گرد کن در لقف ای چشمه گوگرد کن
بازده ای دام فلک داه را تا تو فسونی و نما داد آن ده را
هرچه درین راه بتی می کند رهزن و تو راهزنی می کند
دشمن خود دست بلای کن غفلت ازان پیشتر بزرگ کن
سر دم گر بود خرد کن خرد شوی گر نشوی خرد بین
با همه خردی بقدر مایه زور میل کشش بچه بر شست مور
پر از در دجواهر فروش بادیه پر غول بتسبیح گوش
غارتیان که ره دل زنند راه بنزدیک منزل زنند
ترسم ازان شب که شبیخون کنند غارت ازین بادیه بیرون کنند
قافله بر ده منزل رسید کشتی زر شسته لب ساحل رسید
تات نه بیند نهان تو جواب تات بگیرند روان تو حجاب
پای درین صومعه ننهاد سخت چون نهی آواز شنید داد
گر نشوی در حرکت خو نهند رخت تو از صومعه بیرون کنند
از خاک ت نه بودی ... چرخ شب و روز بندد سفر
تا نگرت دیو گریبانت ضر دامن دل گیر و در آمادگی
شیخ ترا خواند سماعش بکن طبع ترا خواند و داعش بکن

شرع غنیمت کن و نیکی بیار — طبع غبار است بکاوش بیار
شرع را خوشه ریحان دست است — طبع پرستی مکن آن را بست
از در هر کس چو صبا در متاز — با دم هر خس چو هوا در مساز
این همه چون سایه تو چون نور باش — گر همه داری ز همه دور باش
خیز لقب ای فلک چنبری — تا تو ازین چنبره سر بر بری
گر تو بر قصه کند حال خویش — با خبر گویدت از سال خویش
تنگ بود غار تو با غور او — هیچ بود دور تو با دور تو
آخر گفتار تو خاموشیست — حاصل کار تو فراموشیست
با تو همان در نفس پیشنی — آنکه در عشق کس میزنی
کن دو نفس با چو الحقتاد — خوش بود خیمه بجنبان باد
هیچ قبای به بر آسمان — تا دو کله دار برد از میان
هر چه گنی عالم کافر سینه — با تو نویسد لقبهای پیشینه
آنچه گشادی ز در عذر تاز — با تو همان در نکند باز باز
چشم تو گر پرده بیابد — با تو همان باز پس است
نیک و بدی پس دیده اند — نیک بدی بد پسندیده اند
هر که رهی رفت نشان باز داد — هر که بدی کرد همان پیش داد
صورت اگر نیست بری — آن که تو آنست که با خود بری

حکایت هارون الرشید

دو فلک چو بهار و ان ... — راست عباس ... روان ...
نیمه ... — روی در ...
چونکه رشید برت پیاده مرد — گوز قدمگاه نخستین بسکرد
... — ...
این دو فرشته شده در بند ما — دیو زبه ناسی پیوند ما
... — ...
صبح شب آهنگ قیامت دمید — شد علم صبح روان ناپدید
خنده ... — ...
... — ...
بر در این دام که خونخوار است — زیرکی از بهر جستن پاره است

وقف کتابخانه آستان [illegible]
اهدائی بنام شادروان حسین کی[illegible]

[illegible]

خاک دلی شو که وفا را شوی — از گل انصاف گیاهی درو

[illegible]

گر بپسندیش دگرسان شود — چشمه آن آب دو چندان شود

[illegible]

گنجه گره کرده گریبان من — بی گرهی گنج عراق آن من

[illegible]

کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)
اهدائی بنام شادروان حسین کی استوان
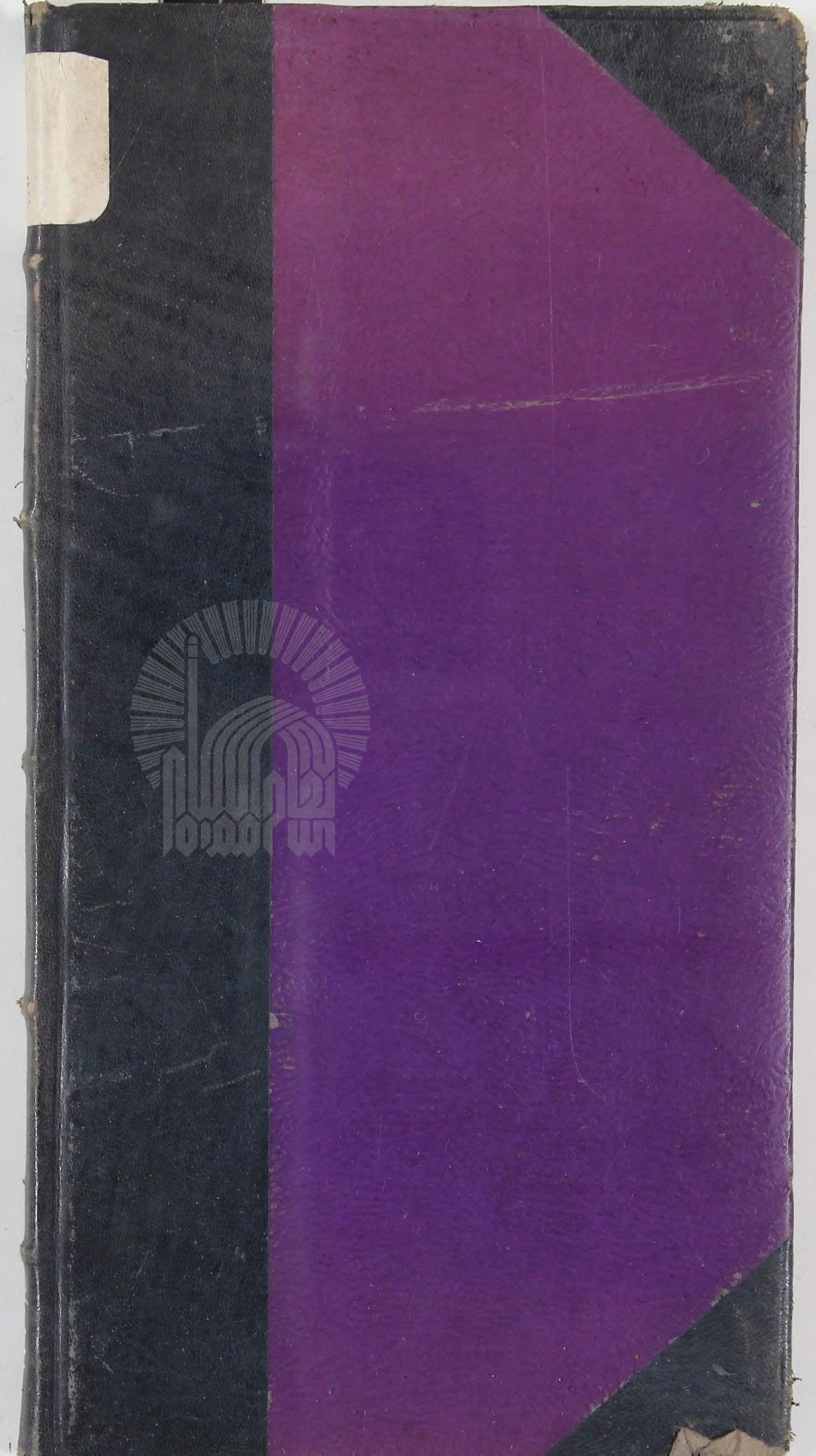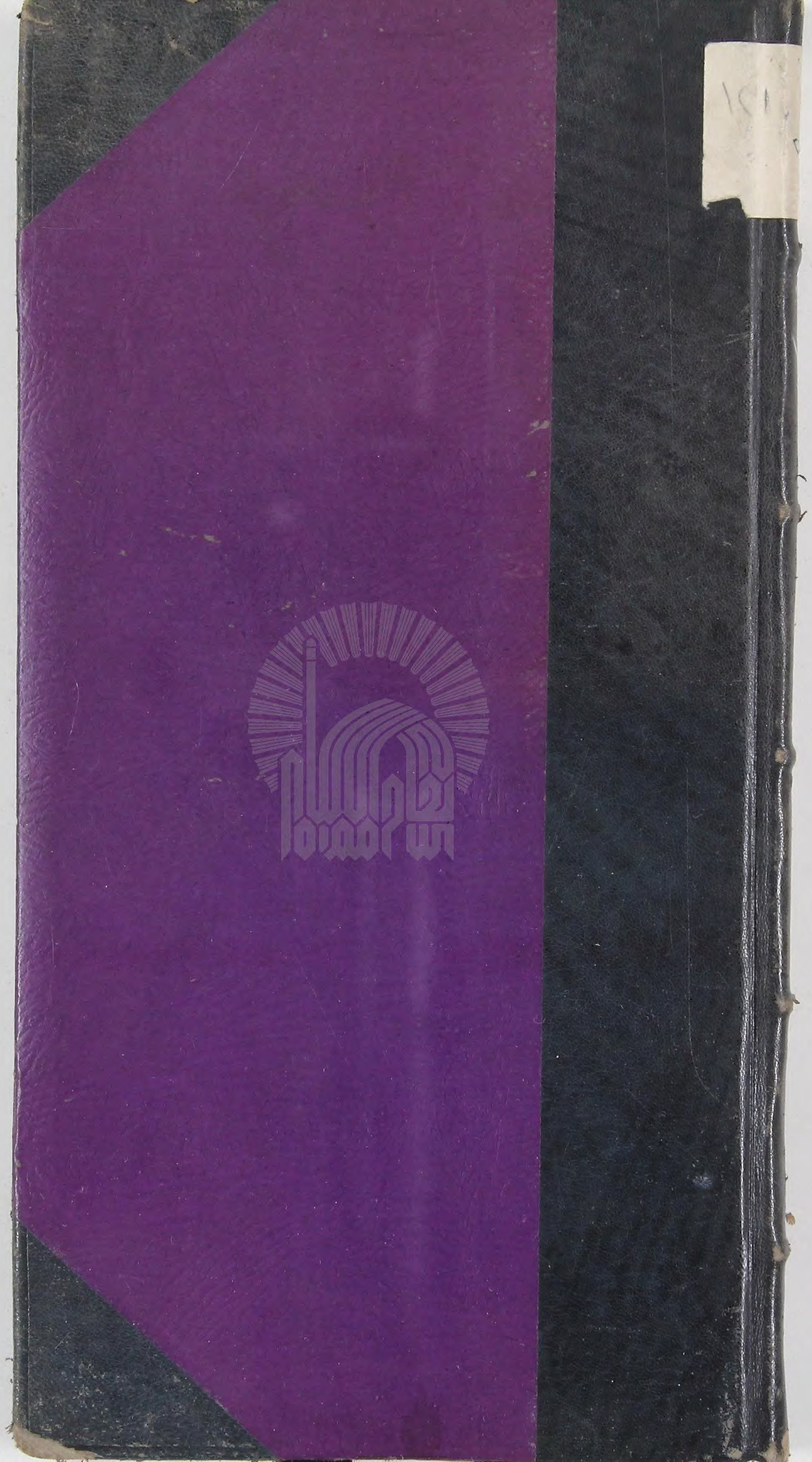
وقف کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)
اهدائی بنام شادروان حسین کی استوان